قد تشرف بهذا الكتاب من الى الملك [illegible]

[illegible] الفقير عبد ربه [illegible] الكريم

MS

Biography of
Rafiq-i-Wasawi?

Leaves 232

Shaikh Yaqub-i-Sarfi
Kashmiri.

Maghazi-ul-Nabi.
184

17 Oct
Ctl ...

Collected

5/16

ای ملک ازل تا ابد ملک تو مطلق
در هر دو جهان پایه از و صعود تو

عمت لی بهواک کف اصطباره
[illegible]

ومی شتاقی ذکراک کف وزاره
[illegible]

[illegible] اسیرم [illegible]

[illegible]

[illegible]

دربان

ع ۱۵

کتاب شیرین خسرو نظامی

Shirin Khosro of Nezami,

Novel,

Leaves: 272

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
No. 1533
Date ..........
SRINAGAR

ALLAMA IQBAL LIBRARY
MSS NO. 07
UNIVERSITY OF KASHMIR

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کآفرینت را سراید

درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه

بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش

بجان از خواندنش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای / زشکر افشاندنش خلخ شود جای

سوادش دیده را نور پر دارد / سماعش مغز را مخمور دارد

مفرح نامه دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش دانند

معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقشبندی

بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرین است فالش

نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره در کار او کن

چو فیاض عنایت کرد یاری / بیارای کان گوهر تا چه داری

بخدمت بر میان جان کمر بند / زبان بگشا بتوحید خداوند

## در بیان تحمید و توحید باری تعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدائی کآفرینش در سجودش / گواه مطلق آمد بر وجودش

(از فقدت و نعمت)

۵

تعالی الله یکی بی مثل و مانند | که خوانندش خداوندان خداوند
فلک برپای دار و انجم افروز | خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک | بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید | شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگهدارنده بالا و پستی | گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر | نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کار فرمای | طبایع را بصنعت گوهر آمای
سواد دیده باریک بینان | انیس خاطر خلوت نشینان
خداوندی که چون نامش بخوانی | نیابی در جوابت لن ترانی
نباشد پادشاهی زو بهتر | ورا کن بندگی هم اوست بهتر
نه بالائی ازو خالی نه پستی | صفاتش قل هو الله دان که بسنی

ورای

ورای هر چه در گیتی اساس است | برون از هر چه در فکر و قیاس است
بجست و جوی او بر بام افلاک | در دیده وهم را نعلین ادراک
خرد در جستنش هشیار برخاست | چو دانستش نمیداند چپ از راست
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت | هم آنگاهی که خویش از پیش برداشت
مبرا گنکش از دوری و دیری | منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار باز جوئی | همه در تست و تو در لوح اوئی
چو گل صدپاره کن خود را درین باغ | که نتوان تندرست آمد برین داغ
تو زانجا آمدی اینجا دویدی | ازینجا در گذر کانجا رسیدی
شناسایش بر کس نیست دشوار | ولیکن هم بحیرت میکشد کار
ترازوی همه ایزدشناسی | چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
قیاس عقل تا اینجاست در کار | که صانع را دلیل آمد پدیدار

مده اندیشه را زین بیشتر راه ❊ که یا کوه آیدت در پیش یا چاه

چو دانستی که معبودی ترا هست ❊ بدار از چند و چون در جستن [?] دست

ز هر شمعی که جوئی روشنائی ❊ بوحدانیتش یابی گوائی

خرد بخشید تا او را شناسیم ❊ بشارت داد تا از بد هراسیم

نه از خاکی چو گل رنگی برآرد ❊ نه از آبی چو ما نقشی نگارد

فکند از مینیات نه لوح افلاک ❊ رقوم هندسی بر تختهٔ خاک

نبات روح را آب از جگر داد ❊ چراغ دیده را پی از بصر داد

جهت را شش گریبان در سر افکند ❊ زمین را چار گوهر در بر افکند

چنان کرد آفرینش را سرآغاز ❊ که پی بردن نداند کس بدان راز

چنانش در نورد آرد سرانجام ❊ که نتواند زدن فکرت در آن گام

بفرساید همه فرسودنیها ❊ همو قادر بود بر بودنیها

---

چو بخشاینده و بخشندهٔ جود ❊ نخستین مایه‌ها را کرد موجود

بهر مایه نشانی داد ز اخلاص ❊ که او را در عمل کاری بود خاص

یکی را داد بخشش تا رساند ❊ یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن ❊ نه آنکس کو پذیرفت از نهادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان ❊ نه آب آگه که هست او جانفروزان

خدا را ملک با کس مشترک نیست ❊ همه حال فرمانده و شک نیست

برازیره [?] زحمالان راهش ❊ نه تخلیطی کند در کار کاهش

نشیند خاک تو تو نی [?] بر ندارد ❊ بیارد باد بوئی بر نیارد

زهی قدرت که در حیرت فزودن ❊ چنین ترتیبها داند نمودن

## گفتار اندر هفت سیر انجم و افلاک [illegible] و تقریر آن گوید

خبرداری که سیاحان افلاک ❊ چرا گردند گرد مرکز خاک

درین محرابکه معبود نشان کیست / وزین آمد شدن مقصود ایشان چیست

چه میخواهند زین محمل کشیدن / چه میجویند زین منزل بریدن

چرا این ثابت آن منقلب نام / که گفت این را بجنب آن را بیارام

قبا بسته چو گل در تازه رویی / پرستش را کمر بستند گویی

مرا حیرت بران آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار

ولی چون کرد حیرت تیزکامی / عنایت بانگ بر زد کای نظامی

مشو فتنه بر این بتها که هستند / که این بتها نه خود را می پرستند

همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار

تو نیز آخر که بادست بلندی / چرا بتخانه را در می نبندی

چو ابراهیم با بت خانه می ساز / ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت کنی صورت پرستی / قدم بر بت زنی رفتی و رستی

عشق می بازی

نمودار یکه از مه تا بماهی است / طلسمی بر سر گنج الهی است

طلسم بسته را با رنج یابی / چو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را لکایک میل در کش / بدین خوبی خرد را نیل در کش

مبین در نقش گردون کین خیالست / گشادن بند این مشکل محالست

مرا بر سر گردون رهبری نیست / جز این کین نقش دانم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آنست کین گردون نگار است / درین گردندگی بی اختیار است

ولی در طبع هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

ازان چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده همی گیر

اگرچه از خلل یابی درستش / نگردد تا نگردانی نخستش

نمودار یکه / یعنی آثار ظاهر به منزله / طلسمی است بر سر گنج / باطن است چنانکه طلسم / شکسته گنج یافتی

نمودار یکه از مه

چو گرداند در او دست خردمند / بران گردش بماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاس است / شناسد هر که او ایزد شناس است
اگر نارد نمودار خدائی / در اصطرلاب فکرت روشنائی
نه زابرو جستن آید نامهٔ نو / نه از آثار ناخن خامهٔ نو
از و جوی بیابی در جبش خور / نیابی چون نه زو جوی زمه نور
بهر نقشی که بنمود او جمالی / گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده / یکی سنگی دو اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبکرو / همان آید کزان سنگ و ازان جو
نکوزارکان پدید آید مردم / جهان کارکان پدید آید ز انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی / چو آلت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت / چه آلت بود در تکوین آلت

اگرچه خاک و باد و آب و آتش / کنند آمد شدی با یکدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیابند / بلطف از هیچ پیکر جان نیابند
نه هر ایزد پرست ایزد پرست است / چو خود را قبله سازد خود پرست است
ز خود برگشتن است ایزد پرستی / ندارد روز با شب هم نشستی
خدا از عابدان آنرا گزینند / که در راه خدا خود را نه بینند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش / که بر یادش کنی خود را فراموش

## در مناجات باری تعالی / استدعای مغفرت سیئات خود

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نبشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندین عنایت ها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو رنگی تراشیم

خلاصی ده که رو از خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم

زما خود خدمت شایسته ناید / که شادروان حضرت را بشاید

ولی چون بندگی با ما کوش کراست / زخدمت بنده را ناگزیر است

اگر خواهی بما خط برکشیدن / زفرمانت که آرد سر کشیدن

وگر گردی ز رشته خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود

در آن ساعت که ما باشیم و هوئی / زبخشایش فرو مگذار موئی

بیامرز از عطای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را

## مناجات دوم / پروردگار متعهد نفس خود

من آن خاکم که مغزم دانهٔ تست / بدین نیمی دلم پروانهٔ تست

توئی کاول ز خاکم آفریدی / بفضلم ز آفرینش برگزیدی

چو دل افروختی چشم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم درآموز

بسختی صبر ده تا پای دارم / در آسانی مکن فراموشکارم

هدایت را ز من پرواز مستان / چو اول دادی آخر باز مستان

شناساکن بحکمتهای خویشم / برافکن برقع غفلت ز پیشم

بتقصیری که از حد بیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم

بهر سهوی که در گفتارم افتد / قلم در کش گزین بسیارم افتد

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار / ازان یکره گل و هفتاد دیگر خار

عقیدم را دران ره کش عماری / که هست آن راه راه رستگاری

ترا جویم ز هر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم

ز سرگردانیم هست اینکه پیوست / بهر نااهل و اهلی در زنم دست

کاندر جهان نیست

عدل

بعزم خدمت بر داشتم پای | گر از ره یاوه گردم راه بنمای
نیت بر کعبه آوردست جانم | اگر در بادیه میرم چه دانم
بهر نیک و بدی کان در نهانست | کرم گر تست وآن دیگر بیانست
یکی را پای بشکستی و خواندی | یکی را بالها و پر دادی راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم | ز مقبولان و محرومان کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم | بیامرزم بهر آئین که هستم
بفضل خویش فضلی کن مرا یار | بفعل من مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آن زور بازو | که با فضل تو باشد هم ترازو
توئی گر فعل من فضل تو بیش است | اگر فضلی کنی بر جای خویش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را | مکن بگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که در نابود و بود | چنان باشم کزان باشی تو خشنود

فراغم ده ز کار اینجهانی | چو دانند با تو کار آنکه تو دانی
منه بیش از کشش تیمار بر من | بقدر برد من نه بار بر من
چراغم را بفضل خویش ده نور | سرم را ز آستان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گردان | ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان چو آید وقت خوابم | که گر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان ران در شهادت | که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار | مزاجم را بطاعت معتدل دار
دماغ دردمندم را دوا کن | دوا از خاکپای مصطفی کن

## در نعت حضرت سرور کاینات | و مفخر موجودات علیه السلام

محمد کآفرینش هست خاکش | هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش | طراز کارگاه آفرینش

فراغم ده ز کار

سرو سرخیل میدان وفا را / سپه سالار خیل انبیا را

مرقع برکش نرمادهٔ چند / شفاعت خواه کار افتادهٔ چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی

یتیمان نوازش از نسیمش / از آنجا نام شد درّ یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم

سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست

ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پرتوی داد

اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ از آنست

جوانمرد رحیم و تند چون شیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر

ایاز خاص و از خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده

خدایش تیغ نصرت داد در جنگ / کز آهن نقش داند بست بر سنگ

بمعجز بدگمانان را خجل کرد / جهان سنگدل را تنگدل کرد

چو گل بر آبروی دوستانش شاد / چو سرو از آنچه زد بر عالم آزاد

فلک را داد مهر روشنش سیر نو / عماش باد را عنبر فرو دو

زده در موکب سلطان سوارش / بنوبت پنج نوبت چار یارش

سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج

ز جاهی برده ماهی را بر انجم / نجاتی کرده ز یوی رهبر دم

خلیل از خیل تابان سپاهش / مسیح از چاوشان بارگاهش

برنج فقر احتش در کوه و غاری / حرم غاری و محرم سوسماری

گهی دندان بدست سنگ داده / گهی لب بر لب سنگی نهاده

لب و دندانش از آن در سنگ جنگ / که دارد لعل و گوهر جا در سنگ

سر دندان کشش را زیر خیبر / فلک دندان کنان آورده بر در

بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه لب غمناک اویم — که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر — چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک — که یک خواهش کنی در کار این خاک
برآری دست از آن برد یمانی — نمایی دولتی بر دا که تو دانی
که الهی بر نظامی کار بگشای — ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور — بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوه گرانست — ترا دریای رحمت بیکرانست

## در تمهید تعریف پادشاه — در حالت ابتدای داستان

چو طالع موکب دولت روان کرد — سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبحگاهی — جهان بستد بسغدی [illegible]
برآوردند مرغان دهل ساز — سحرگه پنج نوبت را باواز

برین تخت روان با جام جمشید — بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولتخانه چیپال فغفور — سخن را تازه تر کردند منشور
طغان شاه سخن بر تخت شبدیز — قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد — قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست ماندم — چو شمشیر قلم در دست ماندم
بدین دل گر گدا این در آیم — کدامین گنج را سر برکشایم
چه طرز آرم که تر دارد زبان را — چه در گیرم که در گیرد جهان را
درآمد دولت از در شاد بر روی — هزارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ — کلیدت را گشادند آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم — که عشق نو برآر از راه عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند — زبی سوزی همه چون یخ فسردند

ملک را از سر خنجر زبانی | تراشیدی ز هر موئی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی | بر زند زهره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را دریی در آموز | چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن | ز ما دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق‌شناسی | نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با تو ره ناساز گیریم | چو فردوسی ز مزدت باز گیریم
تو دانی مهر یخ بر زر نهادن | فقاعی سرد را سر برگشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی | طمع را میل درکش باز رستی
دلم چون دید دولت را هم آواز | ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاریی کن | درین غمخواریم غمخواریی کن
ز من قادر تران کین جنبش کفتند | ببازوی ملوک این لعل سفتند

بدولت شاید اندیشه را پاس | نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهای ز رفعت بر ثریا | باستظهار مهنا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده | کف دستی جوین را توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته | ز شب تا شب بگردی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ | در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بفرمانی که روزی را چو شاخست | کرم دلتنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغم از روزن در آید | زمین بشکافد و ماهی بر آید
از آن دولت که با اعلیست پیچ | بهمت یاری خواهم در آن هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه | بهمت خاصه همت همت شاه
گر از دنیام وجهی نیست در دست | قناعت را سعادت باد و کان هست

القناعة کنز لا یفنی

در مدح ملک معظم و مکرم ملک طغرل بن ارسلان

چو سلطان جهان شاه جوان بخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افراز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه عادل / خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می‌گشادم / بنای این عمارت می‌نهادم
مبارک بود طالع نقش بستم / ملک گفتا مبارک باد و رستم
بدین طالع که هست این نقش را فال / مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید / چو سلطان گر جهانگیرست شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد / بکم مدت فراغم حاصل آمد
در رنگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه

جبین از زلف بر طمغاج بندد / طراز شوشتر بر چاچ بندد
بباز چتر عنقا را بگیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد
بفتح هفت کشور سر برآرد / سر نه چرخ را در چنبر آرد
شکوهش چتر بر گردون رساند / سمندش گرد از جیحون جهاند
کهش خاقان خراج چین فرستد / کهش قیصر گزیده دین فرستد
بحمد الله که با قدر بلندش / کمالی در نیابد جز سپندش
من از شفقت سپند مادرانه / بدود صبحدم کردم روانه
بشرطی آنکه تا بوی دمد خوش / نهد بر نام من نعلی در آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان / که جان عالم است و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی و انگهی صد گونه تقصیر
چنین گوینده در گوشه تا کی / سخنگویی چنین بی توشه تا کی

چه باشد

بیا مدّ وقت آن کو را نوازیم / ز کار افتاده را کار سازیم

بچشمی خشم این غمگین کشانیم / با بروی‌ش زابرو چین گشائیم

گر او را خبر نی از ماکث پدید / بجوی از خبر من ماکم نیاید

ز ملکی که دولت را بنیاد / چه گرد دگر خرابی گرد آباد

سخائی ابر زان آمد جهانگیر / که اطفال گیا را میدهد شیر

از آن شد خانهٔ خورشید معمور / که تاریکان عالم را دهد نور

کنون عمریست کین مرغ سخن سنج / بشکر نعمت شاهی برد رنج

نخورده جامی از میخانهٔ شاه / کند در شهرها شکرانه تا

شفیعی بجوس چون او غلامی / چو تو کیخسروی کمتر ز جامی

باین سر کز سر عرش بیش است / که گر بنوازیش بر جای خویش است

نظامی چیست این گستاخ روئی / که با دولت کنی گستاخ گوئی

حاجب

خداوندی که خاقان تا بفغفور / بصد حاجت درش بوسند از دور

چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / که گویائی درین خط خطرناک

بلی عذریست کین درگاه شاهی / صفت دارد ز درگاه الهی

بر آن در هر که بالاتر فروتر / کسی کافکنده‌تر گستاخ گوتر

نه بینی برق کاهن را بسوزد / چراغ بیوه زن را بر فروزد

همان دریا که موجش سهمناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست

سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

دبیر انداز در آتشکار اکسیر / گهی زر در رحم آید گهی خاک

خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست

جهان را خاص این صاحبقران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن

ممتع دارش از بخت جوانی / ز هر خیرش فزون ده زندگانی

فراخی باد زاقبالش جهان را / زچترش سربلندی آسمان را

مبادا دولت از بالین او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور

مقیم جاودانی باد جاش / حریم زندگانی آستانش

## در مدح اتابک سلطان ابوجعفر محمد شمس الدین گوید

بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را

الغ اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازهٔ جور

ابوجعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر شد چون شاه محمود

جهانگیر آفتابی عالم افروز / بهر بقعه قران ساز و قرین سوز

دلیل آن که آفتاب خاص و عامست / که شمس الدین و الدنیاش نامست

جهان چون شمس کانجم را دهد نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور

در آن بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشت ذاتش / یکی ختم ممالک در حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که کرد از چشمهٔ نوش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

چو دریا در دهد بی تلخ روئی / گهر بخشد چو کان بی سنگ خوئی

بنور تاج بخشی چون درخشد / باین تائید نامش تاج بخشد

بهر کار قلم بی نسخ و تاراج / یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

چو طوفانی سوی جود آید وجودش / زجودی بگذرد طوفان جودش

فلک بالای او گوید که برخیز / که هست این قایم افکن قایم آویز

محیط از شرم جود دستش بر افلاک / جبین داری عرق شد بر بر

بیارش تیغ او چون آهنین میغ | کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد | فلک نه حلقه هم در گوش دارد
خبرها نکه بیرون از اثیر است | بکشف خاطر او در ضمیر است
کدامین علم کو در دل ندارد | کدام اقبال کو حاصل ندارد
جهان چون مادر آن گشته مطیعش | بنام عدل او زاده ز بطنش
سنانش از موی باریکی ستُرده | ز چشم موی بینان موی برده
بسر پنجه چو شیران دلیر است | بدین شیرافکنی یا رب چه شیر است
نه با شیری کسی را پنجه دارد | نه از شیران کسی هم پنجه دارد
ز هر مقراضه کو چون صبح راند | عدو چون میخ در مقراض ماند
ز هر شمشیر کو چون برق جسته | مخالف چون شفق در خون نشسته
مگرش باید بیک فتح آلهی | ز هندوستان فرو شوید سیاهی

صلیبی سنگ را بر باره روم | بدندان ظفر خاییده چون موم
سیاه روم را گر ترک شد پیش | بهندی تیغ کرده هندوی خویش
سمندش در شتاب آهنگ بیشی | فلک را هفت میدان داده پیشی
زمین زیر عنانش گاو ریش است | اگرچه هر رکاب گاو میش است
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه | کلهداری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از نیک رائی | چنین باشد بلی ظل خدائی
زره پوشان دریای سکون گیر | بفرق دشمنش پوینده چون تیر
طرفداران کوه آهنین چنگ | برحم خایدش بر داشته سنگ
سپاهی تا سپیدی هر چه هستند | گذشت از گرد کار او و را بستند
گلوی خصم او سکین درست است | چو مقناطیس از آن آهن ربایست
نشد غافل ز کار آگاهی این است | نخسبد شرط شاهنشاهی این است

صلبی لملاذ

اتابک آید کز شاه جهان بخت — که برخوردار باد از تاج و تخت
دو عالم را بدین یکجان سپردست — چو جانش هست نتوان گفت مردست
جهان زنده بدین صاحبقرانست — دران شک نیست کو جان جهانست
جز این یک سر ندارد شخص عالم — مبادا گر سرش مویی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزادست — حبش تا چین بدولت در گشادست
فکنده در عراق او باده در جام — فتاده هیبتش در روم و در شام
شکارستان او ابخاز و دربند — شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کردست — ز عمان تا باصفاهان که خوردست
میراد این فروغ از روی آن ماه — میفتاد این کلاه از فرق آن شاه
هر آنچیزی که او زان نیست مقصود — بآتش سوخته باد آنچون عود
هر آنکس کز جهان با او زند سر — در آب افتد اگر خود هست گوهر

هران خاطر که او راز و غبارست — بباد تش ده اگر خود نوبهارست
هران شخصی که او راهست رنج — بزیر خاک به گو خود بود گنج

## در مدح اتابک شمس الدین محمد

زهی دارنده اورنگ شاهی — حوالتگاه تایید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت — ز تیغت تا عدم مویی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی — غلط گفتم که حشو است اینمعانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد — تو بالغ نعمتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاک — ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
گر ایشان داشتند این تخت با تاج — تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
کند هر پهلوان خسرو نشانی — تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمانرا نگین بوده ترا دین — سکندر را داشت آینه تو آیین

هران خاطر

ندیده آنچه می بینی تو از جام ‌ سکندر ز آینه کیخسرو از جام
زهی ملک جوانی خرم از تو ‌ اساس زندگانی محکم از تو
به تیغ آهنین عالم گرفتی ‌ به زرین جام جای جم گرفتی
تا آهن چون خرابم شد خزینه ‌ ز آهن وقف کن بر آبگینه
جهان فانی شد از کار ما ست ‌ مهل باقی والباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند کوتاه ‌ بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من شب خیز کز پیکان راهم ‌ جرس جنبان بار روبان شاهم
درین اندیشه بودم مدتی چند ‌ که نزلی سازم از بهر خداوند
نخستین مرغ من بودم درین باغ ‌ کرم کنیت نهی بلبل ورم زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر ‌ وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت آن سخنگوی جهانگرد ‌ که دیر آی و درست آی ای جوانمرد

نبودم تحفه چیپال و فغفور ‌ که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بدین مشت خیال فکرت انگیز ‌ بساط بوسه را کردم شکر ریز
اگرچه مور قربان زانت آید ‌ ملخ نزل سلیمان زانت آید
نبود آبی جز این در مغز میغم ‌ وگر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد ‌ بگنجشکی عقابی را که گیرد
نباشد بر ملک پوشیده رازم ‌ که من جز در دعا با کس نسازم
نظامی اگر چه خلوت نشین است ‌ که نیمی سرکه نیمی انگبین است
ز طبع تر گشاده چشمه نوش ‌ ز زهد خشک بسته بار بر دوش
دهان زهدم ار چه خشک خانیست ‌ لب از رطبم آب زندگانیست
چو مشک از ناف خلوت بو گرفتم ‌ به تنهایی چو عنقا خو گرفتم
گل بزم از چو من خاری نیاید ‌ ز من غیر از دعا کاری نیاید

ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر لختی دعای صبحگاهی
رعونت در دماغ از وام ترسم / طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقه در خواهم کشیدن / رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه / بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بعزلتگه سپارم / ز فتراکت چو دولت سر برآرم
کرم دور افکنی در بوسم از دور / وگر بنوازیم نورا علی نور
بیک خنده که بر تابم چو مهتاب / شب افروزی کنم چون کرم شبتاب
برایت هر که دادی بخود راه / نبشتی بر سرش نصر من الله
چو چشم صبح در هر که دیدی / پلاس ظلمت از وی بر کشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی / زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانی همه ساله چنین باد / چو تیغت حصن جانت آهنین باد

جهان بیرون مباد از حکم رایت / زمین خالی مباد از خاک پایت
بجز شهزادگان پشت قوی باد / سرت زیب کلاه خسروی باد
مظفر باد بر دشمن سپاهت / میفتاد از سر دولت کلاهت
بهر منزل که مشک افشان کنی راه / منور باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روآری بتقدیر / رکابت باد چون دوران جهانگیر
لوایت بر همه آفاق منصور / سپاهت قاهر و اعدا مقهور

## در مدح اتابک قزل ارسلان

سبکباش ای نسیم صبحگاهی / تفضل کن بهر فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی / که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را پناه است / قزل شه کافسرش بالای ماه است

چو مهدی گر چه مغرب شد وثاقش | گذشت از سر حد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد یک نقش بر موم | خراج از چاین ستاند جزیه از روم
اگر خواهد بتاب تیغ گلرنگ | برآرد رود نیل از چشمهٔ زنگ
زبیم آنکه جور از دور بر داشت | چو برق از فتنه زاد دست برداشت
چو ابر از جودهای بی‌دریغش | جهان روشن شده وز برق تیغش
اگر صد تخت زر بر پشت پیل است | چو پی نقش تو باشد نقش نیل است
سخای ابر چون بگشاید از بند | بصد تری فشاند قطرهٔ چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر | که در بخشش نگردد ناخشن‌تر
بخورشیدی سریرش هست موصوف | بمه برگرده معروفیش معروف
زمین هفت است اگر معتاد بودی | اگر جا گشتن هفتی یاد بودی
زحل گر نیستی هندوی بامش | بدین بهری در افتادی زبامش

---

اگر دشمن رساند سر بر افلاک | بدین درگه چه بود جز کف خاک
ارس را در بیابان جوشن باشد | چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بندد ببازو | نباشد سنگ باز زر هم ترازو
ازان منسوج کو را در بر دلوست | بجا ار کان کمربندی قباست
ازان خلعت که اقبالش بریدا | بهفت اختر کله واری رسیدا
ازان آتش که اماتش فروزد | عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد | که بر هر شخص کافتد برخیزد
زناف نکهت نامش مشک بیزد | که سنبل خورده آهو مشک ریزد
زگال از دود خصمش عود گردد | که مریخ از ذنب مسعود گردد
زتیغی کانچنان گردن گذارد | چه چاره خصم اگر گردن نخارد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده | دری دارد چو دریا باز کرده

| | |
|---|---|
| ز درویش جنبش تا منعم روم | کس از دریای فضلش نیست محروم |
| بر موریست از کین تا بمهرش | سر موئیست از سر تا سپهرش |
| هران موری که یابد بر درش بار | سلیمانیش باید نوبتی دار |
| هران پشه که برخیزد ز راهش | سر نمرود زیبد بارگاهش |
| ز ادراکش عطارد خوشه چین است | مگر خود نام جایش خوشه زین است |
| چو بر دریا زند برق پلالک | بماهی گاو گوید کیف حالک |
| گر از نعلش هلال اندازه گیرد | فلک را حلقهٔ دروازه گیرد |
| ضمیرش کاروان سالار غیب است | توانا را ز دانائی چه عیب است |
| حیاتش با مسیحا هم کتابست | صبوحیش تا قیامت در حسابست |
| بآب و رنگ نقش برده تفضیل | چو نیلوفر بهم از دجله هم از نیل |
| ازان عهده که در سر دارد ایم | بدین عهدی توان رستن ازینم |

| | |
|---|---|
| اگر طوفان بادی سهمناکست | سلیمانی چنین دارد چه باکست |
| اگر خود مار ضحاکی زند نیش | چو در خیل فریدونی میندیش |
| بر اهل روزگار از قرانی | نیابی بی ستمکاری زمانی |
| ضعیف این قران مارا چه بیمست | که داور داد کردار رحیمست |
| قرانی را که با این داد باشد | بفال زیاد باشد باد باشد |
| جهان از درگهش طاق کهین است | بران طاق آسمان جام آبگینست |
| بران اوج از چو من گردی چه خیزد | که ابر آنجا رسد آبش بریزد |
| بدان در که چو فرصت یابی ای باد | بیاری خواجه تاش خویش را یاد |
| زمین بوسی کن از راه غلامی | چنین گو کای چنین گوید نظامی |
| که گر بودم ز خدمت دور یکچند | نبودم فارغ از شکر خداوند |
| کمر بستم بنظم این فسانه | قلم در خدمتش کردم روانه |

مبادا این درج دولت را گزند
میفتاد اندرین نوبتی گرد

جمالش باد دایم عالم افروز
شبش معراج باد و روز نوروز

بقدر آنکه باد از زلف مشکین
گهی هندوستان سازد گهی چین

همه ترکان چین بادند هندو
مبادا ز چینیان چینی در ابرو

حسودش بسته بند جهان باد
بداندیشش همیشه ناتوان باد

مطیعش را زمی پر باد کشتی
چو باغی کشت با دشمن غرق کشتی

سرو کشتی

## عذر خواستن در نظم کردن کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز
برآورد از رواق همت آواز

که بشتاب ای نظامی زود دیر است
فلک بد عهد و عالم زود سیر است

بهار نو برآر از چشمه نوش
سخن را دست بافی تازه درپوش

درین منزل بهمت ساز بردار
درین پرده بوقت آواز بردار

کهن سازند اگر بوقت رانی
سر اندازند اگر بوقت خوانی

نبینی مرغ چون بیوقت خواند
بجای پرفشانی سرفشانند

زبان بکشای چون گل روزکی چند
گزین کرد و سوسن را زبان بند

سخن پولاد کن چون سکه زر
بدین سکه درم را سکه می بر

نخست آهنگری با تیغ بنمای
پس آنکه صیقلی را کار فرمای

سخن کان از سر اندیشه ناید
نبشتن را و گفتن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن
نباید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار دانی اندکی کن
یکی را صد مکن صد را یکی کن

چو آب از اعتدال افزون نهد گام
ز سیرابی بغرق آرد سرانجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد
سزای گوشمال نیش گردد

سخن کم گوی تا بر کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنام عظیمست
سخن جانست و جان داروی جانست / مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی رای و هوشند / که جانی را بنانی میفروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
زگوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک
اگر هشیار و گر مخمور باشی / جهان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف بی جامگی هست / بصد افغان کشیده سوی تو دست
بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل را بار آنجاست / همه سرچشمها پیداست آنجا

نهادم تکیه گاه

نهادم تکیه گاه افسانه را / بهشتی کردم آتشخانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم / بجز آتش در و نقشی نبستم
اگر چه در سخن کاب حیاتست / بود جایز هر آنچه از ممکناتست
چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را
ز کجگوئی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راست گو شد محترم گشت

در مجمل گفتن / قصهٔ شیرین و خسرو

چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در هوسنامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری

جهان نقش هوس بستم بر او پاک | که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست | که بر روی خبر بطلب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست | از آن شیرین‌تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است | عروسی در وقایه شهربند است
ز تاریخ کهن سالان آن بوم | مرا این گنج‌نامه گشت معلوم
کهن سالان آن کشور که هستند | مرا بر شقهٔ این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی | که نزد عاقلان دارد درستی
اساس بیستون و شکل شبدیز | همیدون در بدستان کاخ پرویز
هوس‌کاری فرهاد مسکین | نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش | بنای خسرو و جای شکارش
سرود باربد با شاخ زرین | همان آرامگاه شه بشهرود

نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز | که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی | سخن راندم چو تیغ مرد غازی
مرا کز عشق به ناید شعاری | مبادا تا زیم جز عشق کاری

## داستان در تعریف عشق گوید

فلک جز عشق محرابی ندارد | جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است | همه صاحب‌دلان را پیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی | همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم | که بودی زنده در دوران عالم
ز شور عشق خوش شد در جهان جان | که بی او گل نخندد ابر نگریست
نروید تخم کس بی دانه عشق | کس ایمن نیست جز در خانه عشق
شنیدم عاشقی را بود مستی | از آنجا خاست اول بت‌پرستی

همان گبران که بر آتش نشستند ‌ ‌ ز عشق آفتاب آتش پرستند
کسی کز عشق خالی شد فسردست ‌ ‌ گرش صد جان بود بی عشق مردست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند ‌ ‌ نه از سودای خویشت وا رهاند
هم از قبله سخن گوید هم از لات ‌ ‌ همش کعبه خزینه هم خرابات
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند ‌ ‌ اگر خود گربه باشد دل درو بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی ‌ ‌ از آن بهتر که با خود نیز باشی
مبین در دل که او سلطان جانست ‌ ‌ قدم در عشق نه کو جان جانست
اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ ‌ ‌ بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی ‌ ‌ بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر بی عشق بودی این گذرگاه ‌ ‌ نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند ‌ ‌ نه آهن را نه که را می‌ربایند

هر آن جوهر که هستند از عدد بیش ‌ ‌ همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ بیابد ‌ ‌ زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر ‌ ‌ بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند ‌ ‌ حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش ‌ ‌ بعشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی ‌ ‌ کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم ‌ ‌ دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم ‌ ‌ خرد را چشم خون آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را ‌ ‌ صلای عشق در دادم جهان را
مبادا این انس جانها را نسیبی ‌ ‌ بجز خوشخوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمد این ار بد نویسند ‌ ‌ بر من گناه خود نویسند

## در حسب حال خویش میفرماید

دران مدت که من در بسته بودم … سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی اوج ملک را می بریدم … گهی سبز کواکب میدریدم
یگانه دوستی بودم خدائی … بصد دل کرده با جان آشنائی
تعصب را کمر بربسته چون تیر … شده بر من سپر بر خصم شمشیر
بدانش جان ز دنیا باز کرده … ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در بسته چون حلقه زر … بنقره نقره زد بر حلقه در
درآمد سر گرفته سر گرفته … عتابی سخت با من درگرفته
که احسنت ای جهاندار معانی … که در ملک سخن صاحبقرانی
پس از پنجه چله در چهل سال … مزن پنجه درین حرف ورق مال
فسون بت پرستان نقش بر باز … فسون خوانی مکن چون زند زردشت

درین روزه که هستی پای بر جای … بمردار استخوانی روزه مگشای
در توحید زن کاوازه داری … چرا رسم مغان را تازه داری
سخندانان دلت را مرده دانند … اگرچه زندخوانان زنده خوانند
گرفته آرزو هرگز نیابند … که دنیا نابودی آرزو مند
چو داری در بیان ازنو گ جامه … کلید قفل چندین گنج نامه
چرا چون گنج قارون خاک بهری … نه استاد سخنگویان دهری
ز شورش کردن آن تلخ گفتار … ترش روئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند … فرو خواندم بگوشش نکته چند
ازان دیبا که من بستم طرازش … نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب دید و دید آن نقش ارژنگ … فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی … زبانت کو که احسنتی نگوئی

بصد تسلیم گفت ای من غلامت | بنام وقف بر تسبیح نامت
چنین سحری تو دانی ساز کردن | پی با کعبه انباز کردن
بیابان بر جوانی در برکشاد | تماشا کن چو بنیاد تن نهادی
درین گفتن ز دولت یار بت باد | برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی بدین بیغوله پابست | چنین نقدی عیاری بر کف دست
رکاب از شهربند گنجه بگشای | عنان شیرداری پنجه بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخست | تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد | اگر دارد چو تو باری ندارد
همای کن برافکن سایه در کار | ولایت را بگیر چند بگذار
چراغند این دو پروانه تو خویش | پدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور | نماند مجلس را رونق و نور

تو آن خورشید نورانی قبایی | که مشرق تا بمغرب روشنایی
چو تو عالی نهادی پای در پیش | بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق از هنر یابد حصاری | هم اقلیم از سخن بیند سواری
به تندی گفتم ای بخت بلندم | نه تو قصاب خوی من گوسپندم
مده دم تا چراغ من نمیرد | که در موسی دم عیسی نگیرد
بجوشی چندم آتش بر مفروز | که من خود چون چراغم خویش افروز
من آن شیشم که گر بر من زنی سنگ | ز نام نیکم گیرد جهان ننگ
مسی بینی ز زری بر کشیده | برزداری کلابی در دمیده
نه بینی جز هوای خویشتن [illegible] | بجز بادی نیابی در بر دم
فلک در بالعم شیری نمودست | ولیکن شیر قالیم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم | مرا آن بس که من با من برآیم

نشاطی بیش ازین آن قدم رفت | غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی | رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از ده گذاری یا دو از بیست | نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال | چهل آمد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی | بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار | چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی | بسا سختی که از دوران کشیدی
پس اگر چون به صد منزل رسانی | بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری | در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع بر تاب | دهن پر خنده داری دیده پر آب

چو صبح آن روشنان از گریه خندند | که برق خنده را در لب شکستند
چو بی گریه نشاید بود خندان | وزان خنده بباید بست دندان
بیاموزم ترا گر کاربندی | که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده حالی | بخند آن تنگدستی را بمالی
نه بینی آفتاب آسمان را | از آن خندد که خنداند جهان را

## آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد | که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی | بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان‌افروز هرمز داد میکرد | بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت | دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب در جهان پیوند میخواست | بقربان از خدا فرزند میخواست

بچندین نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغ روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
رخی از آفتاب اندوه کش‌تر / شکرخندیدنش از صبح خوشتر
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی در سخن گفتن شکرریز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبهٔ خشک
چو میل شکرش بر شیر دیدند / بشیر شکرش می پروریدند
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش
چو سالش پنج شد در هرچه گفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو برست / رسوم شش جهت را باز میجست

بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر مینمودش
ببزم شاهش آوردند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست
چنان مشهور شد در خوبروئی / که گوئی یوسف مصریست گوئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشکش فتنه بر گلها کلاله
بدین گفتار چون بگذشت چندی / که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان استاد شد در هر معانی / که بحری بود در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باصطرلاب گفتی
چو از باریک بینی موی میسفت / بباریکی سخن چون موی میگفت
پس از نه سالگی مکتب رها کرد / حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو برده سالگی افکند بنیاد / سر ده سالگان میداد برباد

بسر پنجه شدی هم پنجه با شیر | ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را | به نیزه حلقه بربودی زره را
دران آماجگه کردی کمان تیز | ز ظل زهره کردی طبلک آویز
کسی کو ده کمان خالی کشیدی | کمانش را بجایی رسیدی
زده دشمن کمندش خام تر بود | ز تن قبضه خدنگش تام تر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی | به پیش بید برگش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی | سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال | برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنهای نهان کرد | حساب نیک و بدهای جهان کرد

## دانش آموختن خسرو پرویز از بزرگ امید

بزرگ امید مردی بود دانا | بزرگ امید از و عقل توانا
زمین چون گو شده در زیر پایش | فلک چون گو پیموده رایش
بدست آورده از راز نهانی | کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده | زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ | بچنگ آورد و زد در دامن چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت | وزو بسیار حکمتهای آموخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاک | فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی | بهر فن در که گفتی ذوفنونی
دل از غفلت باگاهی رسیدش | قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو شد بیدار ان جاسوس ابرار | نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی | نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت | جهان چه بود ز جانش دوستر داشت

ز بهر جان درازی از جهانشاه | ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی را ندا فرمود در شهر | که وای آن کاو بر کس کند قهر
اگر اسبی چرد در کشتزاری | وگر غصبی رود بر میوه‌داری
کسی گر روی نامحرم ببیند | دگر در خانهٔ بیگانه شبند
سیاست را ز من گردد سزاوار | بدین سوگند نامه خورده بسیار
چو شه در عدل خود بنمود جهدی | پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست | جهان از دست کار ظالمان رست

بشکار رفتن پرویز و شب گذرانیدن او در خانهٔ روستا

قضا را از قضا یکروز شادان | بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار | دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرداگرد آن ده سبزهٔ نو | بر آن سبزه بساط افکند خسرو

می لعل از

می لعل از بساط سبزه میخورد | چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی | علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در قرابیت عود | علم را میدرید و چتر میدود
عنان یکرکابی زیر میزد | دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت ازینجا کی تاب | چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملکزاده در آن ده خانه‌ای جست | ز سرمستی در آنجا مجلس آراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران | صبوحی کرد تا شب زنده‌داران
سماع ارغنونی گوش میکرد | شراب ارغوانی نوش میکرد
ز رشک آن سماع خوش نوازش | بگردون اوفتاده زهره از هوش
ملک با مطربان همدست گشته | ز تاب آتش تر مست گشته
مغنی در خروش آورده پرده | غزلهائی دری آغاز کرده

مسلمانیم ما او گبر نامست / گر این مسلمانی گبری کدامست
نظامی بر براق نه شو باز / که مرغ پند را تلخ آید آواز

## پشیمان گشتن خسرو از کرده خویش شفیع انگیختن پیران

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که بر پای او کرد / پدر با داش آن بر جای خود کرد
بسر بر زد ز دست خویشتن دست / وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سروبن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد / گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد و رستاخیز برداشت
بپوزش پیش پیر افکند پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران
به پیش تخت شد نالیده غمناک / بر سم مجرمان غلطید بر خاک

که شاها بیش ازینم رنج منمای / بزرگی کن بخردان بر ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست / که بس خرد است اگر جرمش بزرگست
هنوزش بوی شیر آید ز دندان / مشو بر خون او چون شیر خندان
عنایت کن که این برگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ بی غمی دارم درین راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک / بگریه بر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه این پرده بازی / همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر ره افتاد / بگریه هایهوی در شه افتاد
که طفل خورد با این نازنینی / کند در کار از پیران خورده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد

گر این

چه سازد با تو فرزندت ببیند / جهان بیند ز فرزندان خود بیش

به هنگ بد مشو در بند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند

چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مداوای روان و میوهٔ دل

دل افروز است و چاره‌سازیست / سزاوار سریر سرفرازیست

سرش بوسید و شفقت بیش کردش / ولیعهد سپاه خویش کردش

از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد آوازهٔ نو

جهان دار از روش نور امید او / جهان از عدل نوشیروان شد آزاد

**در خواب دیدن خسرو نیای خود یعنی نوشیروان یافتن بشارت**

چو آمد زلف شب در عطرسایی / به تاریکی فرو شد روشنایی

برون آمد ز پرده سحرسازی / به نقش اندازی بجای شب‌بازی

بطاعت خانه شد خسرو کمر بست / نیایش کرد و یزدان را نشست

سحرگه در بر بودش خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خوردی / چو غوره زان ترش‌رویی نکردی

دلارامی ترا در بر نشیند / کز او شیرین‌تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند / وز آن بر خاطرت گردی ندیدند

شبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش

سوم چون شه به دهقان داد تختت / وز آن تلخی نشد شوریده بختت

بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی

چهارم چون صبوری کردی آغاز / وز آن پرده که مطرب گشت بی‌ساز

نوا سازی دهندت باربد نام / که بر یادش گوارد زهر در جام

نیا بروزن بیا بمعنی جد و عم و برادر کلان آمده

بجای سنگ خواهی یافتن زر | بجای چار مهره چار گوهر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار | پرستش کرد یزدان را دگربار
زبان از روز و شب خاموش میداشت | نمودار نیارا گوش میداشت
شب و روز اندرین اندیشه میبود | که تا خود زین زبانش کی بود سود
دلش میداد گوئی این گواهی | که خواهد بود جای آشنائی
همه شب با خردمندان بجفتی | حکایت باز پرسیدی و گفتی

## حکایت کردن شاپور با خسرو احوال شیرین

ندیمی خاص بودش نام شاپور | جهان گشته ز مغرب تا لهاور
بنقاشی زمانی مژده داده | برسّامی ز اقلیدس زیاده
قلمزن چابکی صورتگری چست | که بی کلک از خیالش نقش میبست
چنان در لطف بودش آبدستی | که بر آب از لطافت نقش بستی

زمین بوسید پیش تخت پرویز
فرو گفت از سخنهائی دلاویز

درآمد پیش تخت آن روز و لو پرست | رخ از شادی شده همرنگ آتش
اگر فرمان دهد شاه جهانم | بگویم یک ز صد چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد | بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی | سخن را چهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتی است گیتی بنده باد | زمانه سال و مه فرخنده باد
عنان باد آنکه او شادت نخواهد | خراب آنکه آبادت نخواهد
جمالت با جوانی همنفس باد | همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه ششطاق | شگفتیها بسی دیدم در آفاق
ازان سوی کهستان منزلی چند | که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرمانده است از نسل شاهان | شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم ایران تا بارمن | مقرر گشته در فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینش را خداوند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاکپایش
بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر گردن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل خیزست / که بردع را هوای گرمسیرست

چهارش فصل زین سان دلگشایست / بهر فصلی هوایش اختیاریست
نفس یکیک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش بهاری میگذارد
درین اندوه سرای پیچ در پیچ / برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

## در تعریف شیرین شکرریز از زبان شاپور در پیش خسرو

پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کآورد یاد آن نوش لب را / دهان پر آب شکر شد رطب را
قدی چون سرو بستان بر کشیده / ز غم آسوده و آفت ندیده
گل از شرم رخ او سرخ گشته / بگاز کافور و از عنبر سرشته
بمروارید دندانهای پر نور / صدف را آب دندان داده از دور

دو شکر چون عقیق آب داده | دو گیسو چون کمند تاب داده
نبات از رشک آن شکر گریزان | طبرزد در میان افغان و خیزان
شده گرم از نسیم مشک بیزش | دماغ نرگس بیمار خیزش
خم گیسوش تاب از دل کشیده | ز گیسو سبزه را در گل کشیده
فسونگر کرده بر جادو چشم خود را | زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کاتش دلها کند تیز | لبش را صد نمک هر یک شکر ریز
نمکدان لبش در خنده پیوست | نمک شیرین نباشد آن او هست
تو گفتی بهر تقویت از سیم | که گرد آن تیغ سیبی کرد دو نیم
ز ماهش صد قصب بر رخنه یابی | چو ماهش رخنه بر رخ نیابی
بشمعش بر بسی پروانه بینی | ز نازش سوی کس پروا نه بینی
صبا از زلف رویش حله بربست | گهی قاقم گهی قندز فرو بست

پیش

موکل کرده بر هر غمزه غنجی | زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز | بران پستان گل بستان درم ریز
رخش تقویم انجم را زده راه | فشانده دست بر خورشید و بر ماه
گر اندازه ز چشم خویش گیرد | بر آهوی صد آهو بیش گیرد
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد | که قفل از پرکشاید در بریزد
شبی صد کس فزون بیند بخوابش | نه بیند کس شبی چون آفتابش
نهاده گردن آهو گردنش را | بتاب چشم بسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمه نوش | دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
ز رشک نرگس مستش خروشان | ببازار ارم نرگس فروشان
بعید آرای ابروی هلالی | ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بحیرت مانده مجنون با خیالش | بقائم ریخته لیلی با جمالش

بتر مانی که خواهد خلق را کشت | بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
سر زلفش ز ناز و دلبری پر | لب و دندانش از یاقوت و از در
ازان یاقوت و زان لؤلؤ شکر خند | مفرح ساخته سودائی چند
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان | که رحمت بر چنین لؤلؤ فروشان
خرد سرگشته بر روی چو ماهش | دل و جان فتنه بر چشم سیاهش
مه از خوبیش خود را خال خواند | شب از خالش کتاب فال خواند
حدیثی و هزار آشوب در بند | لبی و صد هزاران خنده چون قند
هنر فتنه شده بر جان پاکش | نوشته عقدهٔ عنبر بخاکش
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین | لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر خندان لبش را نوش خوانند | ولیعهد مهین بانوش خوانند
بر پریرویان کران کشور امیرند | همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهرزادگان ماه پیکر | بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی | بزیبائی دلاویز جهانی
همه آراسته با رود و جامند | چو مه منزل بمنزل میخرامند
گهی بر خرمن مه مشک پوشند | گهی در خرمن گل باده نوشند
بقامت هر یکی آزاده سروی | خرامان چون تذروی با تذروی
دهان تنگشان شیرین چو شکر | بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر
ز برقع هشته شان بر رو نبندی | که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند | بگیتی جز طرب کاری ندارند
بناوک چشم کوکب را بدوزند | بچهره جان عالم را بسوزند
بجو باشد وقت زور آن زورمندان | کشند از شیر جنگ از پیل دندان
ز غمزه تیر و از ابرو کمان سان | همه باریک بین و راست انداز

اگر حوری بهشتی هست مشهور / بهشت آن طرف والعینا حور

**اظهار در وصف شبدیز / سبک خیز در خدمت پرویز**

مهین بانو که آن اقلیم دارد / بسی زینگونه زر و سیم دارد

در آخر بسته دارد رهنوردی / کزو در تک نیابد باد گردی

سبق برده ز وهم فیلسوفان / چو مرغ آبی نترسد ز آب طوفان

بیک طفره که بر خورشید راند / فلک را هفت میدان باز ماند

بگاه کوه کندن آهنین سم / که دریا بردین خیزران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار / چو شب کارآگه و چون روز بیدار

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / برو عاشق‌تر از مرغ شب‌آویز

یکی زنجیر زر پیوسته دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد

نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو برگفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته گشت و فتنه بیدار

بیکایک مهر بر شیرین نهادند / بدان شیرین سخن اقرار دادند

گر استاد که در چین نقش بندد / پسندیده بود هر جا و پسندد

چنان آشفته شد خسرو از آن گفت / کز آن سودا نیاسود و نمی‌خفت

همه روز این حکایت باز جستی / جز این تخم از دماغش بر نرستی

درین اندیشه روزی چند می‌بود / بجنگ آن فسانه خرسند می‌بود

چو کار از دست شد دستی برآورد / صبوری را ز زیر پا درآورد

بخلوت داستان خواننده را خواند / بسی زین داستان با وی سخن راند

بدو گفت ای بکار آینده بیدار / بکار آیم کنون کز دست شد کار

چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مردی اوستادی

بگو شکر حکایت مختصر کن / چو گفتی سوی خوزستان گذر کن

ترا باید شدن چون بت پرستان | بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که در دل دارد او درد | به مهر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد | بروزن مهر من تا نقش گیرد
گر آهن دل بود منشین و برگرد | خبر ده تا بکوبم آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخندان | که دایم باد خسرو شاد و خندان

روانه شدن شاپور حسب الامر خسرو دلطلب شیرین

بچشم نیک بیناد شه که خواهد | مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند | جوابش داد کای گیتی خداوند
چو من نقش قلم را درکشم رنگ | کشد مانی قلم بر نقش ارژنگ
بجنبد شخص کو را میکشم تیر | بپرد مرغ کو را میکشم پر
بچاره کردن کار آنچنانم | که هر بیچاره را چاره دانم

مدار از هیچ نوعی گرد بر دل | که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوشدل باش و خرم شادی اندیش | که من یکدل گرفتم راه در پیش
بگیرم در شدن یک لحظه آرام | ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
نخسپم تا نخسپانم سرت را | نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد او تن | چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برونش آرم از نیروی تدبیر | چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم | ببینم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش | چو دولت میکنم خسرو پرستش
اگر دانم که عاجز گشتم از کار | شهنشه را کنم باری خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست | بسیج راه کرد از هر دری راست
نفخ الباب بر در رفت چون باد | بهر منزل که میشد بود دلشاد

مدار از هیچ

نیخفت ونی آسود در راه | ز خسرو سوی شیرین شد بیکماه
بریده کوه و صحرا و بیابان | بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو آنسو آمدندی | بتابستان بر آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود | ریاحین را شقایق پیشرو بود
گرفته سبزه های لاجوردی | ز گلبنهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سر هر کوهساری | زمردگون بساط مرغزاری
ز خرم کوه تا میدان بغدا | کشیده خط گل طغرا الطغرا
دران محراب کو رکن عراقست | کمربند ستون الخراقست
ز غاری بود دیری ساز کرده | کشیشانی دران در باز کرده
فرود آمد بران دیر کهن سال | بدان آیین که باشد رسم ابدال

در حقیقت اصل و نسل شبدیز

سخن بجای فرهنگ اینچنین گفت | بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن آن کوه غاریست | درو سنگ سیه کویی سواریست
ز دشت دمگله در مهر قرانی | بکش آید نگار رمادیانی
ز صد فرسنگ آید بر در غار | درو سنبد چو در سوراخ خود بار
بدان سنگ سیه رغبت نماید | بشهوت خویش را بر سنگ ساید
بفرمان خدا زو گشن گیرد | خدا کفقی شگفتی در پذیرد
بر آن کره گران گشن بودبار | ز دوران تک ز دور باد رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ | که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیر کر سنگی بکوی | نیابی گرد بادش بر دکوی
وزان کوهی که خوانند الخراقش | سری بینی فتاده زیر پاش
بنام داری آن کوه گلرنگ | سیه جامه نشسته بگچهان سنگ

دمگله نام مرغزاریست که آنرا الکه نیز گویند

مرغزاری

به زخمی کآمده بر سنگ لاخش
شکوفه وار کرده شاخ شاخش

فلک گوئی شد از فرهاد او مست
به سنگستان او و شیشه بشکست

خدا را گرچه عبرت هاست بسیار
قیامت را بس این عبرت پدیدار

چو اندر چار صد سال از کم و بیش
رسد کوه چنان را اینچنین ریش

تو بر لخت کلوخ آبخورده
چرا تکیه صد ساله کرده

نظامی زین نمط بر داستان پیچ
که از تو نشنوند این دوستان هیچ

## بیان صورت طرازی شاپور فریب دادن او شیرین را بار اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چراغ روز را پروانه کردند

به زیر تخت نرد آبنوسی
نهان شد کعبتین شندروسی

برآمد مشتری منشور در دست
که شاه از بند و شاپور از بلا رست

در آن دیر کهن فرزانه شاپور
فرود آسود کز ره بود رنجور

درختی خواست از پیران آن دیر
که بودند آگه از چرخ کهن سیر

که فردا جای آن خوبان کدامست
کدامین آب سبزه شان مقامست

خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

که در پایان این کوه گرانسنگ
چمنگاهیست گردش بیشه تنگ

سحرگه آن سهی سروان سرمست
بدان مشکین چمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی و شق دوز
سمور شب نهفت از قاقم روز

سر البرز بر زد جرم خورشید
جهان را تازه کرد آیین جمشید

یکایک تر زبانان عشرت انگیز
میان دربست شاپور سحرخیز

بر آن سبزه چو شبنم کرد رهبی
که با آن سرخ گلها داشت خویشی

تجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو برو بست

بر آن صورت چو صنعت کرد لختی
بدو بندید بر ساق درختی

وزانجا چون پری شد ناپدیدار | رسیدند آن پریرویان پریوار
بسر سبزی بران سبزه نشستند | گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
که از گلها گلاب انگیختندی | که از خنده لبه زر در بیختندی
عروسانی ز ناشوئی ندیده | بکابین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دو دوست | نمیگنجید کس چون لاله در پوست
گل آوردند و در گل می نشاندند | گل آوردند و بر گل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم | جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن پاکیزه کاران | چنان کآیین بود دوشیزگان را
چو خالی بود جای از چشم اغیار | ز مستی رقص شان آورده در کار
که آن میداد بر گلها درودی | که این میگفت با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری | بجز خرم دلی دیدند کاری

دران شیرین لبان رخسار شیرین | چو ماهی بود در گرد مه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد | گهی میداد باده گاه میخورد
چو خود بین شد که دارم صورت ماه | بران صورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید | که کرد است این رقم پنهان مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند | در آن صورت فرو شد ساعتی چند
نه دل میداد زو دل بر گرفتن | نمی بایست اندر بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد | بهر جامی که خورد از دست میشد
چو میدید از هوس میشد دلش سست | چو می کردند پنهان باز میجست
نگهبانان بترسیدند از آن کار | کز آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را | که رنگ از روی برد آن نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند | که آن تمثال را دیوان نهفتند

پریزادست زین صحرا گریزیم | بصحرای دگر افتیم و خیزیم

ازان مجمر که آتش گرم کشتند | سپندی سوختند و درگذشتند

کواکب را بدود آتش فشاندند | جنیبت را بدیگر دشت راندند

**تصویر پردازی آن عدیل مانی در نوبت ثانی**

چو بر زد بامدادان بور گلرنگ | غبار آتشین را نعل بر سنگ

کشف وار گنج در هر کنج رازی | زده یاقوت هر کوهی طرازی

دگر ره بود پیشین کرده شاپور | بپیش آهنگ آن بکران چون حور

همان تمثال اول ساز کرده | همان کاغذ برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی | بران سبزه چو گل کردند بازی

پریزادان قصب پوشان چو ماه | زده بر ماه خنده بر قصب راه

نشاط نیم رغبت مینمودند | بتدریج اندک اندک میفزودند

چو در بازی شدند آن لعبتان باز | زمانه کرد لعبت بازی آغاز

دگر باره چو شیرین چشم برکرد | دران تمثال روحانی نظر کرد

به پرواز اندر آمد مرغ جانش | فروماند از سخن گفتن زبانش

بود مست را خوابی کفایت | گل نم دیده را آبی کفایت

بخوبان بانگ بر زد کاینچه حالست | غلط میکرد خود را کین خیالست

بسروی زان سهی سروان بفرمود | که این صورت بیاور پیش من زود

برفت آگاه و آن صورت نهان کرد | بگل خورشید پنهان چون توان کرد

بگفت این در پری بر میکشاید | پری زین بس بسی بازی نماید

وزانجا رخت بربستند حالی | ز گلها سبزه را کردند خالی

بدشت الخزک آرام کردند | بنوشانوش می در جام کردند

**از حال رفتن شیرین بمشاهدهٔ صورت خسرو**

شباهنگام کین عنقای فرتوت / نگشم پر گرد از بیضه یاقوت
در آن صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای باده در دست
چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد
بران پیروزه تخت آن تاجداران / رها کردند می بر جرعه خواران
وزانجا تا در دیر پری سوز / پریدند آن پریرویان دلفروز
در آن میدان میناگون جهیدند / فلک را رشته در مینا کشیدند
بساط سبزه چون جان خردمند / هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین را در بر دیبا گل بهشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته برگهای خمری / نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ در شاخ

بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش
دران گلشن رسید آن نقش پرداز / همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه و خوش / بهشتی یافت با جمعی پری وش
چو از می روی شان هر یک گل گشت / نشاط و عیش شان زانداره بگذشت
بجوی مشغول شد هر دلستانی / همی گفتند هر یک داستانی
میان آن بتان شیرین دلکش / چو گل خندان نشسته خرم و خوش
دگر ره دید چشم مهربانش / دران صورت که برد آرام جانش
دران آیینه دید از خود نشانی / چو خود را دید بی خود شد زمانی
چنان شد و سخن را باز گفتن / گران گفتن نشید باز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر / همای را کند چون گرد نخجیر
بچاره هر کجا تدبیر زند / نه مردم دیو از زنجیر زند

چو آن گلبرگ را دیدند بر خاک — گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کاین کار پری نیست — عجب کاریست کار سرسری نیست
ازان بیشه پشیمانی گرفتند — بر آن صورت ثناخوانی گرفتند
که سربازی کنیم و جانفشانیم — مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند — بچاره راست کردن راست گویند
بیاری خواستن بنمود زاری — که یارا نیز یارانست یاری
ترا از یار نگزیرد بهر کار — خدایست آنکه بی شرکت و بی یار
بسا کارا که از یاری برآید — بباید یار تا کاری برآید
بدان همپیکران گفت آن دلارام — کزین پیکر شدم بی خواب و آرام
بیا تا اینحدیث از کس نگوئیم — برین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند — می آوردند و عشرت ساز کردند

پیاپی شد غزلهای عراقی — برآمد بانگ نوش نوش ساقی
بت شیرین نبیذ تلخ در دست — ازان تلخی و شیرینی شده مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی — زمین را پیش صورت بوسه دادی

چو مستی عاشقی را تنگ تر کرد — صبوری در زمان آهنگ دیگر کرد
یکی را زان بتان بنشاند بر راه — که هر شخصی که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا بهر سامان که پوید — وزین صورت بپرس تا چه گوید
تن شیرین گرفت از رنج سستی — کزان صورت نداند کس درستی

پرسیدن شیرین از شاپور — وانداختن طرح آشنائی

برآمد ناگهان مرغ فسون ساز — بآیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور — نشان آشنائی داد از دور

| | |
|---|---|
| بشاپور آن سخن او بد نیفتاد | نقط زد گرچه بر کاغذ نیفتاد |
| اشارت کرد کان مرغ از کجا بید | وزین در قصه با او بر آید |
| نگر واند کاین صورت چه حالست | چه آیین دارد و جانش کدامست |
| پرستاران برفتن راه رفتند | بکهبد حال صورت باز گفتند |
| بپاسخ گفت کاین در سفتنی نیست | وگر هست از سر یا گفتنی نیست |
| پرستاران بر شیرین دویدند | بگفتند آنچه از کهبد شنیدند |
| چو شیرین این سخن زایشان نیوشید | ز گرمی در جگر خونش بجوشید |
| روانه شد چو سیمین کوه در حال | در افکنده بکوه آواز خلخال |
| برش شور شد بپیروس مال | بقامت چون یکی سروی خرامان |
| بر و بازو چو بلورین حصاری | سر و گیسو چو مشکین نوبهاری |
| کمند کرده گیسو بر تن خویش | فکنده در کجا در گردن خویش |

رخ چون لعبتش

| | |
|---|---|
| رخ چون لعبتش در دلنوازی | بلعبت باز خود میکرد بازی |
| ز شیرین کاری آن نقش جماش | فرو بسته زبان و دست نقاش |
| نقاب از گوش گوهرکش گشاده | چو دریا گوش بر گوهر نهاده |
| لبی او صد نمک چشمی و صد ناز | برهم کهبد آن دردادش آواز |
| که با من یکزمان چشم آشنا باش | مکن بیگانگی یکدم فرا باش |
| چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید | در رنگ آوردن آنجا مصلحت دید |
| ثناهای پریرخ بر زبان راند | پری بنشست و او را نیز بنشاند |
| بپرسیدش که چونی وز کجایی | که بینم در تو رنگ آشنایی |
| | |
| جوابش داد مرد کاردیده | که هستم نیک و بد بسیار دیده |
| خدا از هر نشیبی و فرازی | نپوشیدست بر من هیچ رازی |

ز حد باختر تا ملک خاور / زمین را گشته ام کشور بکشور
زمین بگذار کز مه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین یافت آن گستاخ رویی / بدو گفت اندرین صورت چه گویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاور / که باد از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت درازست / وزین صورت مراد در پرده رازست
یکایک هر چه میدانم سر از پای / بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن پری چند / بنات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان / در افکند از سخن گویی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و ز سکندر یادگاری
بگوهر پیش آسمان خورشید خوانده / زمین را گنجی از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بدو گشت آشتی پیروز
به بخشش هست چون دریای باران / نیایش بود نوشروان عادل
رخی مانند تابان بدر رواز / فزون از هر دو عالم قدر دارد
وزان شیوه سخنهایی تراکنگیخت / که از جان پروری با جان درآمیخت
سخن میگفت شیرین هوش داده / بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی / دگر ره باز میجستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
از و شاور دیگر راز بنهفت / سخن را آشکارا کرد و گفت
پری رویا نهان میداری اسرار / سخن در شیشه میگویی پری وار
چرا چو گل زنی در پوست خنده / سخن با دیو چون شکر پوست کنده
چو میخواهی که بینی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان

بت زنجیر موی از گفتن او / برآشفت ای خوشا آشفتن او
دلی چون عشق و امکانی بودش / دگر ره از سر زلف آزمودش
حریف جنس دید و خانه خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
بگستاخی بر شاه در نشست / در تنگ شکر را مهر بشکست
کای کهبد بحق کرد کارت / گر ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو زلف خود دلی شوریده دارم
برانصورت بدانسان مهر بستم / که گویی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم سبک خیز / که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در کوشش تو پرداختم راز / تو نیز از قصهٔ داری بپرداز
فسونگر در حدیث چاره جویی / فسونی به ندید از راستگویی
چو یاره دست بوسی زانش افتاد / چو خلخال زر اندر پایش افتاد

بعد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تخت و فخر تاجداران
زشب بدخواه تو تاریک‌بین تر / زماه نو دولت باریک‌بین تر
بحق آنکه در زینهار ادیم / که چون زینهار داری راست گویم
من آن صورتگرم کز نقش پرگار / ز خسرو کردم این صورت نمودار
هر آن صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگریش آموختستند / قبای جان دگر جا دوختستند
جهانی بینی از نو آفریده / جهان نادیده اما نو رسیده
شگرفی جابکی چستی دلیری / بهار آهو کینه تند شیری
گلی بی آفت از باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش طوق عنبر در نقابست / هنوزش برگ نیلوفر در آبست

چو نوزش آفتاب از ابر بگشت / ز ابرو آفتاب او را چه باکست

یکی بوا از ارم صد در گشاده / بدو رخ ماه را دو رخ نهاده

بر او هم زین نهد رستم نهادست / بمی خوردن نشیند کیقبادست

شهی کو گنج بخشی راد بد داد / کلاه کبر قارون را برد باد

چو در جنبد رکاب قطب وارش / عنان در زدی کند باد از غبارش

سخن گوید دراز مرجان بر آید / زند شمشیر شیر از جان بر آید

نسب گویی بنا میرد ز جمشید / حسب پرسی بحد اینه چو خورشید

جهان بر هوکش ره تنگ دارد / علم بالای هفت اورنگ دارد

چو زر بخشد شتر باید بلو سنگ / چو وقت آهن آید وای بر سنگ

چو سوی جام گنجبرو بر دست / ببوی جرعه دریا را کند مست

چو باشد نوبت شمشیر بازی / خطیب نزاد بد شمشیر غازی

پشیمانی

چو دارد دوست فولاد را پاک / لبسمالی زره پوشد و ز ازالک

قد مکاوش زمین را خسته دارد / شتابش چرخ را آهسته دارد

فلک با او بمیدان کند شمشیر / چو کشتی گیر که بالا و که زیر

جمالش را که بزم افروز عیدست / هنر اصلی و نیکوی مزیدست

با قبالش دل استقبال دارد / چو همت اقبال کار اقبال دارد

خیالت را شبی در خواب دیدست / ازان شب عقل و هوش ازدی رمیدست

بدین فرخ جمال عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز

نه می نوشد نه با کس جام گیرد / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را / بدان تلخی مباد اعیش کس را

مرا قاصد پدید بخدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا باد

ازین در گونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت

بران آمد

وزان شیرین سخن شیرین مدهوش — همیخورد آن سخنها خوشتر از نوش

بدان افتاد کافتد صد ره از پای — بصنعت خویش را میداشت بر جای

زمانی رفته گفت ای مرد هشیار — چه میدانی کنون تدبیر این کار

درین گرداب محنت یار من کیست — گذشت آب از سر من کار زین چیست

زیاران هیچکس همدم ندارم — درین محنت کسی محرم ندارم

نشانم ده ز روی رهنمایی — رهی کآرد مرا زین غم رهایی

بدو شاپور گفت ای رشک خورشید — تنت آسوده باد و عمر جاوید

چو افتاد اندرین گرداب کشتی — بساحل بر ازین غرقاب کشتی

صواب آنست کز کشتی بکش باز — کنی عمدا سوی نخجیر پرواز

از اینجا چون خرامی سوی خانه — برانگیز از پی رفتن بهانه

چو مردان برنشین بر پشت شبدیز — بنخجیر آی و از نخجیر بگریز

نخواهد کس ترا دامن کشیدن — نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

تو چون سیاره میشو میل در میل — من آیم گر توانم خود بتعجیل

یکی انگشتری از دست خسرو — بدستش داد کین بستان و خوش رو

اگر در راه بینی شاه نو را — بشاه نو نما این ماه نو را

سمندش را بزرین نعل یابی — قدم تا سر لباسش لعل یابی

کله لعل و قبا لعل و کمر لعل — رخش هم لعل بینی لعل در لعل

وگرنه از مداین راه میپرس — ره مشکوی شاهنشاه میپرس

چو یابی ره باقصای مداین — روان بینی خزاین در خزاین

ملک را هست مشکویی چو فرخار — دران مشکو کنیزانند بسیار

دران مشکوی مشک آگین فرود آی — کنیزان را نگین شاه بنمای

وگر من با توام چون سایه با باج — بدین اندرز رایت نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمش در مه گرفت و حیله در حور
از آنجا رفت جان و دل پر امید / بماند آن ماه را تنها چو خورشید
دویدند آن شکرفان نزد شیرین / بنات النعش را کردند پروین
بفرمود اختران را ماه تابان / کزان منزل شوند آنسو شتابان
بنعل تازیان کوه پیکر / کنند این کوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد آن دلنوازان / چو مه خندان و چون خورشید نازان
سخن‌گویان سخن‌گویان همه راه / ببر بردند ره را تا وطنگاه
از آن رفتن چو آسودند یکچند / دل شیرین بغم سود از آن بند
خیال صورتش در آب مانده / چنان کز چشم مستش خواب رانده
شبی کان شب جهان پر دود کردند / فلک را دیده خون آلود کردند
پرند سبز بر خورشید بستند / گلی را در میان بید بستند

بیا نو گفت شیرین کای خداوند / چو من بنده هزارت بیش در بند
برون خواهم شدن فردا بنخجیر / بدین حاجت که دارم دست
یکی فردا بفرما ای خداوند / که تا شبدیز را بگشایم از بند
برون شینم و صحرا نوردم / شبانگاهی بجای باز گردم
همین بانو جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد ملک درخواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه بس تندست و بس تیز
مبادا کز سر تندی و تیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بر وی نشستن ناگزیرست / نه شب زیبا ترا زیر منیرست
لگام پهلوانی در سرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و رفت خوشتن کرد و خوش خفت

**گریختن شیرین نزد خسرو بر پشت شبدیز بامدن**

چو بر زد بامدادان خازن چین • بدر برج گوهر بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی • شدن را کرد با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند • بسان سرو بر پا ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان • بچربی گفت ای شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامم • مگر بیمن شود صیدی بدامم
بتان از سر شقایق باز کردند • دگرگون حلّه را ساز کردند
بکردار کله‌داران چون نوش • قبا بستند بر آن قصب پوش
که رسمی بود کان صحراخرامان • بعید آیند بر رسم غلامان
همه بر گرد شیرین حلقه بستند • چو حالی بر نشست او بر نشستند
شدند از خانه آن حوران دلکش • بصحرائی چو مینو خرم و خوش
در آن صحرا دماکردند رهوار • وز آن صحرا بصحراهای [illegible]

تا زن چین صفت بامداد است

سرانجام اسب را پرواز دادند • عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز • سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران • برون افتاد از آن همتک سواران
گمان بردند کاسپش سرکشیدست • ندانستند کو سر در کشیدست
بسی چون سایه دنبالش دویدند • ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب بسیار گشتند • بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده • بتن رنجه بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه • شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند • ز تلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش • تک طیاره از مادر ربودش

یعنی از اختیار گذشته

## زاری کردن مهین بانو از فراق شیرین

مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک / ببر بر خاک و سر هم بر سر خاک

بآب چشم گفت ای نازنین ماه / زمین چشم بدت بر بود ناگاه

گلی بودی که باد آزارت افکند / ندانم بر کدامین غارت افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی

چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود جدائی / ز خورشیدی چنین تنها چرائی

کجا سرو تو کز جانم چمن داشت / که هر شاخش رگی در جان من داشت

رخت با هست تا خود بر که تابد / منت گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد

چو مهر آمد برون از جامه برتن / شد از نورش جهان را دیده روشن

کدامین غارت

همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنوبتگاه فرمان ایستادند

مهین بانو برفتن میل ننمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب این بلا را بود دیده / که بازی بود از دستش پریده

چو حسرت خورد بر پرواز آن باز / همان باز آمده بر دست او باز

بدیشان گفت اگر ما باز گردیم / وگر با آسمان انباز گردیم

نشد ممکن که در پیچ آخوردی / بیابیم از پی شبدیز گردی

نشاید تند پی مرغ پریده / نه دنبال شکار دام دیده

کبوتر چون پرید از کف چه نالی / که باز آید اگر باشد علالی

همی چندان شکیبم در فراقش / که برقی یابم از نعل براقش

چو زان گم گشته گنج آگاه گردم / وگر با طرب همراه گردم

بگنجینه رسانم گنج را باز / بدین شکرانه گردم گنج پرداز

مهین بانو

سپه چون پاسخ بانو شنیدند　　به از فرمان بری امری ندیدند

## گریختن شیرین سوی ارمن بمشکوی خسرو

وزانسوی دگر شیرین بشبدیز　　جهانرا می نوشت از مهر پرویز

چو سیاره شتابان تیز میبود　　ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا دربسته بر شکل غلامان　　همیشد ده بده سامان بسامان

نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه　　بکوه و دشت میشد راه و بیراه

رونده کوه را چون باد میبرد　　یکی دریا دراو چون کوه میماند

رخش سیمای کم رنجی گرفته　　مزاج نازکش سختی گرفته

نشان میجست و میرفت آن دلافروز　　چو ماه چارده شب پرده روز

جنیبت را بیک منزل نمی ماند　　خبر پرسان خبر پرسان همی راند

بکار دست برد از باد میبرد　　زمین را دور چرخ از یاد می برد

## رسیدن شیرین بر سر چشمه

سپیده دم چو دم بر زد سپیده　　سیاهی خواند حرف ناامیدی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد　　فروشد تا برآمد یک گل زرد

شتابان کرد شیرین بارگی را　　تلخی داد تن یکبارگی را

پدید آمد چو مینو مرغزاری　　در او چون آب حیوان چشمه ساری

ز شرم آب آن رخشنده خانی　　شده در ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بود اندام خسته　　غبار از پای تا سر برنشسته

بگرد چشمه جولان زد زمانی　　ده اندر ده نزد از کس نشانی

فرود آمد بیکسو بارگی بست　　دراندیشه بر نظارگی بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور　　فلک را آب در چشم آمد از دور

سهیل از شعر شکرگون برآورد　　نفیر از شعری گردون برآورد

پرند آسمان گون بر میان زد ‖ شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را کرد کحلی پوش پروین ‖ موصل کرد نیلوفر به نسرین

عقابی نیل شد یعنی شبانگاه ‖ ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه

تن سیمینش می‌غلطید در آب ‖ چو غلطد قاقمی بر موی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید ‖ غلط گفتم که گل بر چشمه روید

چو بر فرق آب می‌انداخت از دست ‖ فلک بر ماه مروارید می‌بست

زهی چشمه که رونق برد آبش ‖ از آن چشمه که خوانند آفتابش

حواصل پیکر آن سیمین بر و دوش ‖ سواد آب را کرده سمن پوش

در آب از گیسوان انداخته دام ‖ نه ماهی بلکه ماه آورده در دام

ز مشک آرایش کافور کرده ‖ ز کافورش جهان کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش دیدن ‖ که مهمانیش در خواهد رسیدن

در آن خوش چشمه ساران شکرآب ‖ ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب

## گریختن خسرو از شهر مداین و رسیدن ‖ بر سر چشمه و محروم ماندن از وصل

سخن گوینده پیر پارسی خوان ‖ چنین گفت از ملوک پارسی‌دان

که چون خسرو به ارمن کس فرستاد ‖ به پرسش کردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار یار می‌داشت ‖ امید وعدهٔ دیدار می‌داشت

به شام و صبح اندر خدمت شاه ‖ کمر می‌بست چون خورشید با ماه

چو تخت آرای شد طرف کلاهش ‖ ز شادی تاج سر می‌خواند شاهش

گرامی بود در چشم جهاندار ‖ چنین تا چشم زخم افتاد در کار

که از پولادکاری خصم خونریز ‖ درم را سکه زد بر نام پرویز

بهر شهری فرستاد آن درم را ‖ بشورانید زان شاه عجم را

ز بیم سکه و نیروی شمشیر ‖ هراسان شد کهن گرگی از جوان شیر

چنان پنداشت آن منصوبه را شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بدان دل شد که نقشی چند بازد / بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی بر گرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقده مه نو را گرفتن
هر آنکو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید از بیمی خبر یافت / شه نو را بجوت جست و دریافت
حکایت کرد کاخر در رواست / فلک را با تو قصد گوشمال است
بباید رفت روزی چند ازین پیش / شتاب آورد و بیرون سر خویش
مگر کین آتش بی دود گردد / وبال اختر مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه / بلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشکبویان / وصیت کرد با آن ماهرویان

که من خواهم خرامیدن بنخجیر / دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید / طرب سازید و روی غم نبینید
گر آید نار پستانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است / شما ماهید و خورشید آن کنیز است
درو بی اندوه و تیمار دارید / همش از جمله خاصان شمارید
اگر ماند درین مشکوی خرم / بگوییدش سخن از بیش و از کم
بمانیدش که تا بی غم نشیند / طرب می سازد و شادی گزیند
وگر تنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ آرد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد بتازید / بهشتی روی را قصری بسازید
بر آن صورت که دل داوش گواهی / خبر میداد او ز الهام الهی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد / سلیمان وار با جمع پریزاد

بیرون رفت برباد — باجمعی پریزاد

برفتن کرد کوشش را گرم کرده | سوی ارمن زمین را زم کرده
ز بیم شاه بشد دل پر از درد | دو منزل را بیکمنزل همیکرد

## ملاقات خسرو | شیرین بر سر چشمه

قضارا بارگی در راه شد سست | بران چشمه که آمد روی بشست
غلامانرا بفرمود ایستادن | ستورانرا علف فرمود دادن
تن تنها ز نزدیک غلامان | بسوی مرغزار آمد خرامان
طوافی زد بران فیروزه گلشن | میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسی عقابی باز بسته | تذروی بر لب کوثر نشسته
بکبارا ز لعل آهسته میگفت | دران آهستگی آهسته میگفت
گر این بت جان من بودی چه بودی | ورین اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه | به برج او فرود آیند از راه

ب دلبر کاید مست در بر | بسی در دیده باشد خواب در بر
ب دولت کاید بر گذرگاه | چو مرد آگه نباشد کم کند راه
چو لختی دید از آن دیدن خطر دید | که بیش آشفته شد چون بیشتر دید
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی | نظر ناگه در افتادش بماهی
عروسی دید چون ماه مهیا | که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینهٔ سیماب داده | چو ماه نخشب از سیماب زاده
حواصل چون بود در آب گلرنگ | همان رونق در و از آب و از رنگ
همه چشمه ز جسم آن گل اندام | گل بادام و در گل مغز بادام
در آب نیلگون چون گل نشسته | پرندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد | بنفشه بر سر گل دانه میکرد
تنش چون کوه برفین تاب داده | ز حسرت شاه را برف آب داده

شه از دیدار آن بلور دلکش / شده خورشید یعنی دل پرآتش

فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی

بران چشمه که جای ماه گشته / هوس بین کافتاب از راه گشته

اگر زلفش علا میکرد کاری / که دارم خفته از هر موی ماری

نهان با شاه میگفت آن بناگوش / که مولای توام با حلقه در گوش

فسونگر مارکی بگرفته در مشت / گمان بردی که مار افعی را کشت

چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج / بیازی زلف او چون مار بر گنج

ز بستان نار بستان در گشاده / کلید از دست بستان بان فتاده

ولی کان نار شیرین کار دیده / ز حسرت گشت چون نار کفیده

سمنبر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشهنشه درآمد چشم شیرین

ز شرم چشم او در چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند

عبیرافشان بماه شب افروز / شب خورشید می پوشید در روز

سوادی بر تن سیمین زد از بیم / که خوش باشد سواد نقش بر سیم

دل خسرو دران تابنده مهتاب / چنان چون زر درآمیزد بسیماب

دلی چون دید کز شیر شکاری / بهم بر شد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر شیرافکن زبون گیر

بصبری کاورد فرهنگ و هوش / نشاند آن آتش جوشنده از جوش

جوانمردی خوش آمد ادب کرد / نظرگاهش دگر جای طلب کرد

بگرد چشمه از دل وانه میکاشت / نظر جایی دگر بیگانه میداشت

دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند / دو تشنه کز دو آب آزار دیدند

هم اقرار و زاول چشمه زو راه … هم این از چشمه افتاد در چاه

بسر چشمه کشید هر کسی رخت … بچشمه بزم کرد و توشه سخت

جز اینت مرا کو رخت از چشمه بر بند … ز نرمیها بسختیها سپردند

نه بینی چشمه کز آتش دل … درآرد تشنه را ماهی و در گل

نه خورشید جهان بل چشمه خون … بدین کاریست این گردنده گردون

بشب میکرد مه را پرده داری … که تا تو زن بر توان امیدواری

چو روی از مه بگردانید خسرو … روان شد در زبان ماه سرگرو

برون آمد برخ چون پری تنگ … قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

حسابی کرد با خود کین جوانمرد … که زد بر گرد من چون چرخ ناورد

شگفت آید مرا گر یار من نیست … دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم لعل و لعبت کانش … اگر دلدار من شد کو نشانش

هنوز آگه که شاهان جامه راه … دگرگونه کنند از بیم بدخواه

هوای دل رهش میزد که برخیز … گل خود را باین شکر درآمیز

گر آن صورت شد این رخشنده جانست … خبر بود آن و این باری عیانست

دگر ره گفت ازین ره روی برتاب … روا نبود نمازی در دو محراب

بیک غرد و شربت خورد نتوان … دو صاحب را پرستش کرد نتوان

دگر هست اینچنان آن نازنین شاه … نه جای پرسش است آخر درین راه

مرا آن به که شه در پرده بیند … که بر بی پردگان کروی نشیند

هنوز از پرده بیرون نیست این کار … ز پرده چون برون آیم بیکبار

عقاب خویش را در پویه پرداد … ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد

نگارین بر صبا پیشی گرفته … به جنبش با فلک خویشی گرفته

بریرا میگرفت از گرم خیزی … بچشم دیو در میشد به تیزی

هنوز آگه که شاهان

پس از یک لحظه خسرو باز پس دید | بجز خود با کسیم گر هیچکس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه | نه دل دید و نه دلبر در میانه
چو بسیاری دوید از هر سوی شاه | تو گفتی در حجاب ابر شد ماه
فرود آمد بران چشمه زمانی | ز هر سو جست ازان دلبر نشانی
شگفت آمد دلش کاینچنین تیز | بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ | که گویی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده به آب چشمه بنشست | چو ماهی ماه را در آب میجست
زمانی پل بر آب چشمه بستی | گهی از آب چشمه پل شکستی
ز چشمش برد آن چشمه سیاهی | درو غلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او | پشیمان شد سپهر از مالش او
به دو شبدیز را در راغ میجست | بجستی باز و جستی زاغ میجست

ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر | که زاغی گشت بازش را گلوگیر
ازان زاغ سپیدکر ماند با داغ | جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش | درخت خار گشته مشک بیدش
ز بیدش گریه پیدا انجیر گرده | سرکش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خود بید | بلی زرست چوگان کردن از بید
بر آورد از جگر سوزنده آهی | که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم | فراقی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ | کنون می بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم بخندیدم بامدادش | دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته | چو آب خفته اندر آب خفته
همایی بر سرم میداشت سایه | سریرم زان زگردون داشت پایه

بران سایه چو مه دامن فشاندم / چو سایه لاجرم در سایه ماندم
نماند ز نیم گرد و خشک ازین خون / بترز نیم بترزین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / ندانم به بیداریست یا خواب
کنون کان چشمه را با گل نبینم / چو خار آن به که در آتش نشینم
گر فرمودم که رو از مه بگردان / چو بخت آید برابر ره بگردان
کد این دیو طبع را برین داشت / گر از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جای شکیبائی نبود است / جز این یکجا که صبر از من ربود است
چو برق از جان چراغی برفروزم / شکیب خام را در وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / که چون نانی بیابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکه بخورد

من و زین پس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یا ربی خیزد ز هر موی
ز بحر دیده چندان دُر ببارم / که جز گوهر نباشد در کنارم
مگر آسوده تر گردم ازین درد / تنور آتشم لختی شود سرد
کسی کو را ز خون آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی کرد چشمه گشت نالان / بگریه دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد بیهوش / گرفت از چشمه را چو گل در آغوش
ازان سرو روان کز جنگ رفته / ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر آنمه آدمی بود / کجا آخر قدمگاهش زمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد / پری بر چشمه ها بسیار باشد

بکس نتوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید نام کردن / پس آنگاهی پری را رام کردن
بجفت مرغ آبی باز کی شد / پری با آدمی دمساز کی شد
مرا زینکار کامی بر نخیزد / پری پیوسته از مردم گریزد
کجا شاید نمود این قصه را باز / که باور دارد از من اینچنین راز
ز مدهوشی دلش حیران بماند / وزان بازیچه سرگردان بماند
بدل اندیشه آنگاه می برد / چو مستانش خیال از راه می برد
دگر ره سر ازین اندیشه برکرد / که از خامی چه کوبم آهن سرد
نباشد سود من زین قصه کردن / بجز اندوه و جان و غصه خوردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت / شکایتهای غم پرداز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / مدار الملک از من راه برداشت

آهن سرد کوفتن کنایه از بی فایده است

فلک چون کار سازیها

## رسیدن شیرین در مشکوی خسرو

فلک چون کار سازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بردنش شاد خواهد
اگر خار و خسک بر ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی به دوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز / بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروس شوی جسته / وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد رقیب زانش نداد / درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرقان روی شیرین / گزیدند از حسد لبهای شیرین
برسم خسروی بنواختندش / ز خسرو هیچ وا نشناختندش

پس انکه حال او دیدن گرفتند | نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی چه نامی | چه اصلی و چه مرغی و چه دامی
پریرخ زان بیان پرهیز میکرد | دروغی چند را سرتیز میکرد
که شرح حال من لختی دراز است | بجا مرکشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه | شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن این اسب را دارید بر نخ | که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن جهان طناز | نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
نشاندند آب گل بر چهره ماه | ببستند اسب را در آخر شاه
دگرگون زیوری کردند سازش | بزر بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت | فرود آسوده و ایمن گشت و خوش خفت
اگرچه هر دمی تیمار میخورد | بیاد روی خسرو صبر میکرد

رقیبانی

رقیبانی که مشکو داشتندی | شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز میساخت | کنیزانه بدیشان نرد میباخت

## رفتن خسرو از خشم | بنومیدی بطرف ارمن

چو خسرو دور شد زان چشمه آب | ز چشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل کزانجا دور تر شد | بنومیدی دلش رنجور تر شد
دگر ره شادمان میشد بامید | که برناید مهی از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق می‌شتابم | مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد | نسیمش مرز را پر عنبر کرد
سوادی دید نزهتگاه جمشید | درختش ارغوان و سبزه اش بید
همه فصلش چو خرداد حلالی | نبودی صحن او از سبزه خالی
همیشه سوسن و گل تازه بودش | ریاحین بی حد و اندازه بودش

علمداران سراسر میدویدند / زر و دیبا برایشان میکشیدند
بپیکش میکردند
بتان خوب و بزم افروز و دلبند / بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد / ز موقان سوی خورستان گذر کرد

همین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای چند شاهانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از قلم در خط شد از رنج
مشغول شد و سوده گشت
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشاندش وز دگر قوم ایستادند

اورا نوازش

شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عشرت فزونی
بمهمانیت آوردم گرانی / مبادت درد سر زین میهمانی
همین بانو چو دید آن دلنوازی / ز سجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه
بدان طالع که تختش را قوی کرد / پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبتگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفه نو
پس از یک هفته روزی کان جهان روز / ندیده آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد یارکش بخت
چو مرزنگوش خطی نو دمیده / بسی درّاج طره سر بریده
بساط شه ز نغمهای غلامان / چو باغی پر ز سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس / بمولائی برآمد نام هر کس

برامش ساختن بی رفع شد کار | بحاجت خواستن بی منع شد بار
همین بانو زمین بوسید و برجست | بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی | زمستانی بدانجا عیش سازی
هوائی گرم سیراست آن طرف را | فراخیها بود آب و علف را
ریاحین در زمینش سر کشیده | درختش سر بکیوان بر کشیده
همه فصلش چو خرم نوبهاراست | مقام مجلس و جای شکاراست
اجابت کرد خسرو گفت برخیز | تو میرو کآمدم من بر قفا نیز
همین بانو برفت از حضرت شاه | بدل خرم نشیند تا وطنگاه
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو | سوی باغ سپید آمد روارو
وطن خوش بود و رخت آنجا کشیدند | ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمه‌ها کردند برپای | گرفتند از حوالی هر کسی جای

همین بانو بدرگاه جهانگیر | نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

## ترتیب کردن قصر | از برای شیرین در مداین

شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد | می تلخ و غم شیرین همی خورد
چو شیرین در مداین مهد بنهاد | ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد
پس از ماهی کز آسایش اثر یافت | ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
کز اقلیم بدر شد سوی نخجیر | وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش از بینوائی | که کارش داشت الحق بینوائی
چنین تا مدتی در خانه میبود | ز بیصبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد ورا کان یکسواره | که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کز راه | نظر میکرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشتن بر خویشتن زد | فرو خورد آن تغابن را و تن زد

همین بانو بدرگاه

صبوری کرد روزی چند در کار | نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
اگرچه با شما عشرت فزایم | نمی‌سازد چنین آب و هوایم
که کوهستان نسیم گلزار پرورد | شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز | کای شمع بتان چون شمع مگداز
ترا سالار ما فرمود جایی | مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای | بکوهستان ترا آباد کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود | چنان قصری که شاهنشه فرمود
کنیزانی که زو در رشک ماندند | بخلوت مرد بنا را بخواندند
بدو گفتند ای استاد دانا | مهندس بر همه کاری توانا
بدست تست ما را چاره‌ساز | دل ما از غم و اندوه پرداز
که جادوییست اینجا کار دیده | ز کوهستان بابل نو رسیده

چنان در سحرکاری دست دارد | که سحر سامری بازی شمارد
زمین را گر بگوید کای زمین خیز | هوا هیئی گرفته ریز در ریز
فلک را نیز گر گوید بیارام | بماند تا قیامت بر یکی گام
ز ما قصری طلب کردست جایی | گزان سوزنده تر نبود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند | ز جادو جادوئیها در نیابند
بدین جادو بشبخونی عجب کن | هوایی هرچه ناخوشتر طلب کن
بیا زانجا چنان قصری که باید | ز ما در خواه کن مزدی که شاید
پس آنگه از خزر و دیبا و دینار | وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شد از گنج برون | جهان پیمای شد در درج بیرون
طلب میکرد جایی دور زانبوه | حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم و دلگیر | کز و طفلی شود در هفته پیر

به ده فرسنگ از کرمانشهان دور | نه از کرمانشهان از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کار که ساخت | بدوزخ در چنان قصری بپرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد | که شیرین را چنین تلخی نسازد
چو از شب گشت مشکین موی آن قصر | ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده | خیانت کاری شهوت ندیده
دران زندان سرای تنگ می بود | چو گوهر شهربند سنگ می بود
غم خسرو رقیب خویش کرده | در دل بر دو عالم بیش کرده

**عشرت کردن خسرو با بتان ارمن | آتش افروختن آنجا**

یکی شب از شب نوروز خوشتر | چه شب کز روز عید اندوه کشتر
بکام دل نشسته شاه خسرو | چو بخت ساز داده مجلس نو
وثاقان ساغر از خمر بهشتی | روان کرده چو اندر آب کشتی

مغنی زار خون آواز داده | ز پرده سحر فرعون ساز داده
ز عشرت چنگ بر حالت رسیده | ز سوداهای ناله برکشیده
سماع خرگهی در خرگه شاه | ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده | سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرداگرد خرگاه کیانی | فروهشته نمدهای الانی
دمه بر در کشیده تیغ پولاد | برنا محرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی مخته | بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش | نهاده منقل زرین پر آتش
زگال ارمنی بر آتش تیز | سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه در نشو گیاهی | پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک بید عود کردار | شود بعد از سیاهی سرخ رخسار

مغنی زار خون

سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی / چو بالائی سیاهی نیست رنگی

مگر کز روزگار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ما برد رنگ

بباغ شعله در دهقان انگشت / بنفشه میدرود و لاله میکشت

سیه پوشیده چون زاغان کهسار / گرفته خون خود در پا و منقار

عقابی تیر بر کرده پر خویش / سیه‌یاری فکنده مهره در پیش

شبه در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگیی را سر بریده

مجوسی ملتی هندوستانی / چو زردشت آمده در زندخوانی

دبیری از حبش رفته به بلغار / بشگرفی مدادی کرده در کار

زمستان گشته چون ریحان ازو خوش / که ریحان زمستان آمد آتش

صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده

زر شک آن خروس آتشین تاج / کهی تیهو در آتش گاه دراج

چو در زرین صراحی سرخ باده / ترنج و سیب لب بر لب نهاده

کهی کبک دری که مرغ آبی / روان گشته بنقلان کبابی

شده در حقه بازی باد نوروز / ز بس نارنج و نار مجلس افروز

لب پر رود شب در صبوحی / جهان را تازه تر داده روحی

دریده پرده‌های عشقبازان / ز چنگ ابریشم دستان نوازان

فکنده سوز آتش در دل سنگ / سرود پهلوی در ناله چنگ

مغنی راه موسیقار میزد / که آنجا آه موسی وار میزد

که بدرود ای نشاط و عیش بدرود / غزل برداشته رامشگر رود

**خبر رسانیدن شاپور بخسرو رسیدن / شیرین بمشکوی مداین**

چه خوش باشد بغیبت باغ زندگانی / گر ایمن بودی از باد خزانی

چو خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش باشد اساس جاودانه

ازان سرد آمد این قصر دلاویز | که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد | به بادش داد باید زود بر باد
ز فرداو ز دی کس را نشان نیست | کآن رفت از میان این در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام | بر آن هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم | یک امشب را بشادی زنده داریم
بترک خواب می‌شاید شبی گفت | که زیر خاک می‌باید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست | نوای چنگ میشد شست در شست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد | ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر روز بار خواهد بنده شاور | چه فرمائی درآید تا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای | وگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش درآوردن بدرگاه | ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه

5

که بد دل در برش

که بد دل در برش زامید و از بیم | بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم در ره دل دو نیمست | بلائی چشم در راهی عظیمست
اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست | غمی از چشم بر راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم در راه | که روی زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقشبند مانوی دست | زمین را نقشهای بوسه در بست
زمین بوسید و خود بر جای استاد | برسم بندگان بر پای استاد
گرامی کردش از تمکین خود شاه | نشاند او را و خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش | شگفتیها که بود از سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار | که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش | میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت راهبر باد | ز تو هر روز نو اقبال دیگر باد

بمضمون الانتظار اشد من الموت

| | |
|---|---|
| حدیث بنده را و چاره سازی | بساطی هست با لختی درازی |
| چو شه فرمود گفتن چون نگویم | رضای شاه جویم چون نجویم |
| ز اول تا به آخر آنچه دانست | فرو خواند آنچنان کش می‌توانست |
| از آن صورت بصورت باز کردن | بافسون فتنه را ساز کردن |
| از آن پنهان شدن چون غرم | وزان پیدا شدن چون چشمه در کوه |
| وزان چون بندها بر دوز زانش | فرستادن بترکستان شتابش |
| سخن چون زان بهار نو برآمد | خروشی بیخود از خسرو برآمد |
| شفاعت کرد کان خورشید رخسار | بگو تا چون بدست آید دگربار |
| مهندس گفت کردم هوشیاری | دگر اقبال خسرو کرد یاری |
| چو چشمم تیز کرد جاسوس گشتم | بدکان نگارگر برگذشتم |
| بدست آوردم آن سرو روان را | بت سنگین دل سیمین میان را |

| | |
|---|---|
| چه دیدم تیز رائی تازه روئی | مسیحی بسته در هر تار موئی |
| همه رخ گل چو بادامه بنغزی | همه تن دل چو بادام دو مغزی |
| میانی یافتم کز ساق تا روی | دو عالم را گره کرده بگیسوی |
| دهانی کرده بر تنگیش زوری | چو خوزستانی اندر چشم موری |
| ببوسیده لبش را هیچ هستی | مگر آئینه و آنهم بمستی |
| نکرده دست او با کس درازی | مگر با زلف خود و آنهم ببازی |
| لبی لاغرتر از مویش میانش | لبی شیرین‌تر از نامش دهانش |
| سپاسش را طراز آستین کرد | برو بسیار بسیار آفرین کرد |
| ملک نیز آنچه در ره دید یکسر | یکایک باز گفت از خیر و از شر |
| حدیث چشمه و سرشستن ماه | درستی داد و قولش را بر شاه |
| حقیقت گشت شان کان مرغ دمساز | باقصای مداین کرد پرواز |

بادامه: بر متاع نفیس ... گویند ... پاره‌ای ابریشم ... مانند که از زر و سیم ساخته بر کلاه اطفال آویخته باشند

چو دیدم

| | |
|---|---|
| قرار آنشد که دیگر بار شاپور | چو پروانه شود دنبال آن نور |
| ز مرو را سوی کان آورد باز | ریاحین را به بستان آورد باز |

## رفتن شاپور بر گلگون بطلب شیرین

| | |
|---|---|
| خوشا ملکا که ملک زندگانیست | بهار روز که از روز جوانیست |
| نه هست از زندگی خوشتر شماری | نه چون روز جوانی روزگاری |
| جهان خسرو که سالار جهان بود | جوان بود و عجب خوشدل جوان بود |
| نبود از عهد او تا عهد آدم | از و خوشدل تری در عهد آدم |
| نخوردی بی غنا یکجرعه باده | نه بی مطرب شدی طبعش گشاده |
| مغنی را که با رنجی نه دادی | بهر دستان کم از گنجی نه دادی |
| بعشرت بود روزی باده در دست | همین بانو در آمد شاد و بنشست |
| ملک تشریف خاص خویش دادش | نزدیکرد و قبها دل بیش دادش |

| | |
|---|---|
| بمیخوردن نشستند آنکه جهان را | همان فرخنده بانوی جهان را |
| بجام خاص می میخورد با او | حدیث از هر دری میکرد با او |
| چو از جام نبید تلخ شد مست | حکایت را بشیرین باز پیوست |
| ز شیرین قصه آوارگی کرد | بدلشادی بلب غمخوارگی کرد |
| که با نو را برادرزاده بود | چو گل خندان چو سرو آزاده بود |
| شنیدم کاو هم توسن کشیدش | چو عنقا کرد زاینجا ناپدیدش |
| مرا از خانه یکی آمد امروز | نشان آورد از ان ماه دلافروز |
| کز اینجا یکدو هفته باز ماندم | بر آن عزمم که حالش باز دانم |
| فرستم قاصدی تا آردش باز | تو می خور خاطر از اندوه پرداز |
| همین بانو چو کرد این قصه را ساز | فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش |
| بخدمت بر زمین غلطید غمناک | خروشی برکشید از دل شغبناک |

کوشش

امیدم هست اگر سختی کشیدی
کزان سختی بآسانی رسیدی

چه حاجت اینکه بس دلگیر جاییست
کز این دریا که بس شوریده حالیست

درین ظلمت ولایت چون تو نور
درین دوزخ قناعت چون کند حور

بهشت عدن جای حور باشد
چو در دوزخ بود رنجور باشد

مگر کید رهست آن عذر هم لنگ
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

چو نقش چین در آن نقش چین دید
کلید کار خود در آستین دید

نهاد از شرمناکی دست بر رخ
سپاسش کرد و دادش باز پاسخ

که گر غمهای دیده بر تو خوانم
ستمهای کشیده بر تو رانم

نه در گفتن در آید نی شنیدن
قلم بر گفتنش باید کشیدن

بدان مشکو که فرمودی رسیدم
در او هشت ملامت دیده دیدم

بهم کرده کنیزی چند جاهش
غلام وقت خود کابخواهد خویشش

چو ز بره بر کشد ده دست و بازو
بهای خویش دیده در ترازو

مرا دیدند بر من رشک بردند
چنان کز رشک من کوی بمردند

چو من بودم عروس پارسایی
از آن مشت جلب جستم جدایی

دل خود بر جدایی راست کردم
وز ایشان گوشه‌ای در خواست کردم

مرا از رشک دل خوناب کردند
درین عبرتگهم بی تاب کردند

صبور آباد من شد این سیه سنگ
که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار اینجای دلگیر
ضرورت ساختم باید چه تدبیر

پس آنگه گفت شاورش که برخیز
که فرمان اینچنین دادست پرویز

وزان گلخن بگلگون بر نشانش
بگلزار نشاط خویش خوانش

چو زین بر پشت شیرین بست شبدیز
بپویه دست برد از چرخ زرین

بدان پرندگی زیرش همایی
پری می بست در هر زیر پایی

پس انگه بوسه زد بر مسند شاه | که مسند بوس بادت زهره و ماه
زماهی تا بماه افسر پرستت | زمشرق تا بمغرب زیردستت
چو اقبال ملک با ما سر آرد | چنین بسیار صید از دور آرد
چنان کین خسته دل را شاد کردی | امیدم هست کز خود شاد کردی
من آنگه گفتم او آمد فرادست | که اقبال ملک پاینده پیوست
وزان پس بوسه بر دست شه داد | که شاها چاکرت خورشید و مه باد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه | مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز | بدو بخشم ز همزادان شبدیز
که با شبدیز کس همتک نباشد | جز این گلگون اگر یک تک نباشد
اگر شبدیز با باد تمام است | بهم گامیش گلگون تیزگام است
وگر شبدیز نبود مانده برجای | جز این گلگون که آرد زیر او پای

ملک فرمود تا آن رخش منظور | برند از آخر او سوی شاپور
وزانجا یکتنه شاپور برخاست | دوان سوی سیه راه رفتن را بیاراست
بگو ور نبود آن ماه رخسار | مع القصه بقصر آمد دگربار
در قصر نگارین زد زمانی | کس آمد داد از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه | بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور | عقوبت پاره دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضه سنگ | بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک | نمازش برد و رخ مالید بر خاک
ثناها گفت بر روی چو ماهش | بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون جستی و چون رستی ز بیداد | که از بندت نبود این بنده آزاد
چه بازی دیدی از گشت زمانه | چه پیش آورد چرخت بی بهانه

ملک فرمود تا آن

امیدم هست اگر سختی کشیدی | که آن سختی به آسانی رسیدی
چه حاجت اینکه بس دلگیر جاییست | کز زردرایت که بس شوریده راییست
درین ظلمت ولایت چون بود نور | درین دوزخ قناعت چون کند حور
بهشت عدن جای حور باشد | چو در دوزخ بود رنجور باشد
مگر کیفر هست آن عذر هم لنگ | که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقش چین دید | کلید کار خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ | سپاسش کرد و دادش باز پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم | ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفتن در آید نی شنیدن | قلم بر گفتنش باید کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم | درو هشت ملامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش | غلام وقت خود کای خواجه خوش باش

چو زنبوره برکشاده دست و بازو | بهای خویش دیده در ترازو
مرا دیدند بر من رشک بردند | چنان کز رشک من کوی بمردند
چو من بودم عروس پارسایی | از آن مشت جلب جستم جدایی
دل خود بر جدایی راست کردم | وز ایشان گوشگی درخواست کردم
مرا از رشک دل خوناب کردند | درین عذر تهم پر تاب کردند
صبوری بود من شد این سیه سنگ | که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر | ضرورت ساختمی باید چه تدبیر
پس آنکه گفت شاپورش که برخیز | که فرمان اینچنین دادست پرویز
وزان گلخن بگلگون بر نشاندش | بگلزار رخ خویش خواندش
چو زین بر پشت شیرین بست تیزین | بهوبه دست برد از چرخ زرین
بدان پرندگی زیرش همایی | پری می‌بست در هر زیر پایی

وز آنسو خسرو اندر کار مانده / ولیش در انتظار یار مانده

چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

## آگاه شدن خسرو از وفات پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار / بعزم آنکه گردد بخت بیدار

در آمد قاصدی از ره بتعجیل / ز هندستان حکایت کرد با پیل

مژه چون کاس چینی نم گرفته / میان چون موی زنگی خم گرفته

بخط چین و زنگ آورده منشور / که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

کشید این ترک خرگاه کیانی / ز هندوی دو چشمش پاسبانی

دو مروارید ش از دیبا بریدند / بجای رشته در سوزن کشیدند

دو لعبت بازرا بی پرده کردند / ره ترمه بمیل آزرده کردند

چو یوسف گم شد از دیوان داودش / زمانه داغ یعقوبی نهادش

جهان چشم جهان بینش ترا داد / بجای نیزه دستش را عصا داد

چو سالار جهان چشم از جهان بست / بکین خواهی ترا باید میان بست

ز نزدیکان تخت خسروانی / نبشته هر یکی حرف نهانی

که زنهار آمدن را کار فرمای / جهان از دست شد تعجیل بنمای

گرت پا در گلست آنجا مشو پیش / وگر بر لب سخن آنجا مگو بیش

چو خسرو دید کایام اینعمل کرد / نشاط خرمی با غم بدل کرد

درستش شد که این دوران بدعهد / بقم با نیل دارد سرکه با شهد

هوای خانهٔ خاکی چنین است / گهی زنبور گاهی انگبین است

عمل با عزل دارد مهر با کین / ترش تلخست با هر چرب شیرین

ز ریگش نیست این آب جویی / مسلم نیست از سنگش سبویی

چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه بر نه بیاد و باک بر بند | در زندان سرای خاک در بند
جهان هندوست تا زخمت نگیرد | نگیرش سخت تا سختت نگیرد
درین دکان نه بینی رشته تایی | که نبود سوزنیش اندر قفایی
کرا آشامد کدوئی آب از و سرد | که از استسقا نگردد چون کدو زرد
درخت انگه برون آرد بهاری | که بشکافد سر هر شاخساری
جهان تا نشکند پشت دوتایی | بکس ندهد یکی جو مومیایی
چو بی مردن کفن در کس نپوشد | بها مردا که کرم القز نپوشد
چه باید شد بدان کلگونه محتاج | که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه | که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از خوانی که داری | قناعت کن باین نانی که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن | مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین خواهی مرا شادت نخواهم | خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمایی جو فروشی | که در گندم جوی پوشیده بوشی
چو گندم گوز و چون جو زردم از تو | جوی ناخورده گندم خوردم از تو
زا بس باد ازین گندم نمایی | مرا زین دعوی سنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب درین راه | بقرص جو کشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار | جهان بگذار بر مشتی علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری | پس انگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده خوش بار میکش | که باشد پشت خر در زندگی خوش

## بر تخت نشستن خسرو | بدار الملک خود

چو شد معلوم کز حکم الهی | بهرمز بر تبه شد پادشاهی
بفرخ تر زمانی شاه جوان بخت | بدار الملک خود بنشست بر تخت

دلش گرچه بشیرین مبتلا بود | بزرگ مملکت گفتن خطا بود
زیکسو مملکت برکار میداشت | زدیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری | ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافاق را او داد و مبداد | جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت | دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر | نبودی یکزمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش | بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست | کزین قصر نگارین رخت بربست
ندانیم شاپورش کجا برد | چو شه بشنید بغنودش چرا برد
شه از نیرنگ این گردنده دولاب | عجب درماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری | تکلف شد بر گردش غمگساری

بیاد ماه با شبرنگ میساخت | بامید گهر با سنگ میساخت

## رسانیدن شاپور شیرین را در پیش مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شبرو | ملک را یافت از میعادگه دو
فرود آوردش از گلگون رهوار | بگلزار مهین بانو دگربار
چمن را سرو داد و روضه را حور | فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان | که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند | زمین گشتند و بر پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند | جهانی وقف آتشخانه کردند
مهین بانو بگفت چون بود | [illegible]
چو پیری کو جوانی باز یابد | بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی | جهان از سر گرفتش [illegible]

ز گنج خسروی و ملک شاهی / فدا کردش که میکن هر چه خواهی

شکنج ترم بر مویش نیاورد / حدیث رفته بر رویش نیاورد

چه میدانست کان نیرنگ سازی / دلیل روشن است از عشقبازی

دگر گر نه نهان بود و دیده / وزان سیمین بران لختی شنیده

دلش میداد تا فرمان پذیرد / تو دل کرده و درمان پذیرد

نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش

همان هفتاد لعبت را بدو داد / که تا با لعبتان بازی کند شاد

چو شیرین باز دید آن دختران را / ز مه پیرایه داد آن اختران را

همان لهو و نشاط اندیشه کردند / همان بازار پیشین پیشه کردند

دگر ره چرخ لعبت باز دستی / بیازی برد با لعبت پرستی

## نوشتن بهرام چوبین نامهای نهانی برای امرا و کشیدن جمعیت خسرو

کلید فتح را

کلید فتح رای آمد پدیدست / که رای آهنین زرین کلید است

ز صد شمشیر زن رای قوی به / ز صد قالب کلاه خسروی به

برای لشکر برانگنی پشت / بشمشیری یکی تا ده توان کشت

چو آگه بهرام قوی رای / که خسرو شد جهان را کارفرمای

سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورد چون رای قوی داشت

دگر کین تهمتش بر طبع ره کرد / که خسرو چشم هرمز را تبه کرد

نبود آگه که چون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوبی برد نور

بهر کس نامه پوشیده بنوشت / برایشان کرد نقش خوب را زشت

گزین کودک جهانداری نیاید / پدر کش پادشاهی را نشاید

برد گر جرعه می هر نک آذر / گرامی تر ز خون صد برادر

بخشد کشوری بر بانگ رودی / ز ملکی دو سه تر دارد سرودی

کشت

هنوز از عشقبازی گرم داشت … هنوز از شور شیرین درد داشت
از آن شوخ سرافکن سر بتابید … که چون سر شد سرو کی بیابید
همان بهتر که او را بند سازیم … چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر کز بند ما پندی پذیرد … وگرنه چون پدر در بند میرد
تماگیرید راهش را بشمشیر … کاینک من رسیدم تند چون شیر
تبه بر چنین آن شیر کین خواه … رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه بخت را برگشته میدید … رعیت را ز خود برگشته میدید
بزور اقبال را بر زور میداشت … بکوری دشمنان را کور میداشت
چنین تا خصم لشکر بر برآورد … رعیت دست استیلا برآورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز … ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج او گرو بود … سری برد از میان گر تاج به بود

کیانی تخت

کیانی تخت را بی تاجور ماند … جهان را بر جهانجوی دگر ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام … بقایم ریخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز … بهر خانه که شد دادش شه انگیز
بصد نیرنگ و دستان راه برا … باذربایگان آورد بنگاه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل … مغانه عشق آن بت روی در دل

## در چاره شدن خسرو را … با شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی … که چون بنشد در آن صحرا جهانجوی
شکاری چون شکر میزد ز هر سوی … برآمد شور شیرین از دگر کوی
دو صید افکن بیکجا باز خوردند … بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور مانده … بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیرانداز چو نسر و چو ماه … به تیر یکدگر گشته تبه

کشته

بقایم رکعتی
کنایه از پیشی از مقابله
هر بیت خوردن

یکی از دوست شاهی تاج داده ‏ ‏ یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده ‏ ‏ یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش ‏ ‏ یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از لوق خود مه را شکسته ‏ ‏ یکی بر مه ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند ‏ ‏ که آب از چشم یکدیگر گشادند
طریق دوستی را ساز جستند ‏ ‏ ز یکدیگر نشانها باز جستند
نه از شیرین جدا میگشت پرویز ‏ ‏ نه از گلگون کند رهرو شبدیز
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک ‏ ‏ فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند ‏ ‏ زمین را از اشک و گوهر گرفتند
به آیین باز پرسیدند خود را ‏ ‏ فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند ‏ ‏ بکم گفتن صبوری پیشه کردند



هوا را بر زمین چون مرغ بستند ‏ ‏ چو مرغ اندر خدنگ زین نشستند
عنان از هر طرف بر ره سواری ‏ ‏ پریرویی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند تازان ‏ ‏ قران کرده به برج عشقبازان
در آن خیره شده هر کس که میتاخت ‏ ‏ که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان ‏ ‏ که این بلقیس وقت است آن سلیمان
ز هر سو لشکری نو میرسیدند ‏ ‏ بگرد مهر و مه صف میکشیدند
چو لشکر جمع شد بر کوه بر کوه ‏ ‏ زمین بر گاو مینالید زانبوه
بخدمت گفت شیرین کای خداوند ‏ ‏ به از من صد هزارت بنده دربند
ز تابت آسمان را بهره مندی ‏ ‏ زمین را زیر تخت سربلندی
اگر چه در بسیط هفت کشور ‏ ‏ جهان خاص جهاندارست یکسر
درین نزدیکی از بخشیده شاه ‏ ‏ وثاقی هست ما را بر گذرگاه

| | |
|---|---|
| اگر تشریف شاهش در نوازد | کمر بندد در پای گردون فرازد |
| وگر از فرش موری بگذرد پیل | فتد افتاده را جامه در نیل |
| ملک گفتا چو مهمان می پذیری | بجان آیم اگر جان می پذیری |
| دوا اسپه پیش بانو کس فرستاد | ز مهمان کردن شاهش خبر داد |
| مهین بانو چو از کار آگهی یافت | بخدمت کردن شاهنشه بشتافت |
| برون آمد ز دروازه بتعجیل | باستقبال شاهنشاه بتکمیل |
| برابر باز شد با برگ و اسباب | نثار افشاند بر خورشید و مهتاب |
| فرود آورد خسرو را بکاخی | که طوبی بود از آن فردوس شاخی |
| سرائی بر سپهرش سرفرازی | دو میدانش فراخی و درازی |
| فرستادش بدست عذر خواهان | چنان نزلی که باشد رسم شاهان |
| نه چندانش خزینه پیشکش کرد | که بتوان در حساب بیش و دست گرد |

ملک را بر زمان در کار شیرین

| | |
|---|---|
| ملک را بر زمان در کار شیرین | چو جان شیرین شدی رخسار شیرین |
| **نصیحت مهین بانو مر شیرین** | **و تسلی دادن مر او را** |
| چو دهقان دانه در گل پاک ریزد | ز گل کی دانه خیزد پاک خیزد |
| چو گوهر پاک دارد مردم پاک | کی آلوده شود از توده خاک |
| مهین بانو که پاکی در گهر داشت | ز حال خسرو و شیرین خبر داشت |
| در اندیشید از آن دو یار دلکش | که چون سازد بهم خاشاک و آتش |
| بشیرین گفت کای فرزانه فرزند | نه بر من بر همه خوبان خداوند |
| یکی ناز تو و صد ملک شاهی | یکی موی تو از مه تا بماهی |
| سعادت خواجه تاش سایه تو | صلاح از جمله پیرایه تو |
| جهان را از جمالت روشنائی | جمالت در پناه پارسائی |
| تو گنج سر بمهری ناگشوده | بدو نیک جهان نا آزموده |

جهان بر گنج‌ها باید نمودن | بدُرّ و زر دیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کاینجا نگیر | به پیوند تو دارد رای و تدبیر
کزین صاحبقران دلدادهٔ تست | نگاری بس بزرگ افتادهٔ تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش | نباید کوتش داری بر فریبش
مبادا کز بر شیرین زبانی | خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلودهٔ خویش | هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی با رخ خورشید نورش | که پیش از نان نیفتی در تنورش
چو تو در گوهر خود پاک باشی | بجای زهر او تریاک باشی
اگر در عشق بر تو دست یابد | ترا هم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی | به زشتی در جهان مشهور گردی
اگر خود آب حیوانی نه شیرین | ز نهرت سیر گردد همچو رامین

چو ویسه سرکشی در عشقبازی | چو لیلی پاک شو در چاره‌سازی
نباید در هوای دل فتادن | عنان دل بدست دیو دادن
به پیش هر که باشی تا توانی | بحرمت کرد باید زندگانی
شنیدم ده هزارش خوبرویند | همه شکرلب و زنجیرمویند
دلش چون زان همه گلها بخندد | چه گوئی در تو‌ئی چون مهر بندد
دلی کز دوست بر گوهر نیابد | سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند تنگ عهد و بی‌ثبات | ز من خواهد بکابین تمامت
فلک در پادشاهی بر تو گردد | جهان را پادشاهی بر تو گردد
ازو کمتر نه‌ئی در پادشاهی | خزینت هست و اسباب سپاهی
گر او ماهست ما خود آفتابیم | ور او کاوس ما افراسیابیم
نباید کو ترا طفلی شمارد | بدان غافلان در دست آرد

اگر در دست او فرسوده گردی | بدین پاکی به ننگ آلوده گردی
مشو دنبال مردان چون زلیخا | بعشق اندر صبوری کن چو عذرا
پس مردان شدن مردی نباشد | زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گلها که نغز و تر گرفتند | بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند | بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی | زناشوی بهست از عشقبازی
ولیکن گفت من با این درازی | همه بازیست پیش عشقبازی
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش | نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با این سخن همداستان گشت | که او را نیز در خاطر همان گشت
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند | بروشن نامهٔ گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش | نخواهم شد مگر جفت حلالش

چو بانو دید آن سوگند خواری | پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ | نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید | میان جمع گوید آنچه گوید

## گوی باختن شیرین و خسرو با همدیگر

دگر روز این که از صبح جهانتاب | طلا شد لعل بر لولوی خوشاب
یزکداری ز لشکرگاه خورشید | عنان افکند بر برجیس و ناهید
نشسته شاد شیرین با سمیرا | شده حمرا و دوست آن حمیرا
همان اسباب دینه ساز کردند | همان عیش و طرب آغاز کردند
چو شیر باده آن هفتاد دختر | سوی شیرین شدند آشوب در سر
برون هر یکی اسفندیاری | به تیر انداختن رستم سواری
بجوگان خود چنان چالاک بودند | که گوی از چنبر گردون ربودند

خدنگی ترکش اندر سر ببستند / چو سرو اندر خدنگی زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه / روان گشتند سوی حضرت شاه
برون شد حاجب و بارِ شان داد / شهنشه نیز بر دل بارِ شان داد
نوازش کرد شیرین را و بر خاست / نشاندش پیش خود بر جانب راست
چه دید الحق بتان خوب و دلبند / سرائی پر شکر شهری پر از قند
از آن غافل که زور و زهره دارند / بمیدان از سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان / بنز هنگام میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند / پریرویان بشادی بر پریدند
روان شد هر یکی چون آفتابی / پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان دمساز / چمن را فاختند و صید را باز
بشیرین گفت هان تا خوش نازیم / درین میدان زمانی گوی بازیم

ز چوگان گشته بیدستان همه راه / زمین زان بید صندل سوده بر راه
ملک را گوی در چوگان فکندند / شکرفان شور در میدان فکندند
بهر گوئی که بر روی ماه از آن بید / شکستی در گریبان گوی خورشید
ز یکسو ماه بود و اختر انش / ز دیگر سو شه و فرمان برانش
گوزنان شیر تازی مینمودند / تذروان باز بازی مینمودند
گهی خورشید بردی گوی که ماه / گهی شیرین گرو بردی گهی شاه
چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند / طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان / چو روز و شب همی کردند جولان
وز آنجا سوی صحرا رو نهادند / بصید انداختن بازو گشادند
ز چندان صید گوناگون فکندند / که در عدت نیاید که چندند
بنوک نیزه هر خاتون سواری / تهی کرده ز آهو مرغزاری

ز چوگان گرد را

ملک میدید در شیرین نهانی | کزان صید دلش چه آرد معانی

بشیرین چشم آهو دید ناگاه | که پیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی مست شمشیری گرفته | بجای آهوی شیری گرفته

ازان نخچیر کارد آن جهانگیر | جهانگیری چو خسرو کرد نخچیر

چو طاوس فلک بگریخت از باغ | بگلچیدن بباغ آمد سیه زاغ

شدند از جلوه طاوس گسسته | پر زاغ سیه زنگار بسته

همه در آشیانها رخ نهفتند | ز رنج ماندگی تا روز خفتند

دگر روز آستان بوسان دویدند | بدرگاه ملک صف در کشیدند

همان چوگان و گوی آغاز کردند | همان نخچیر کردن ساز کردند

درین کردند ماهی عمر خود صرف | وزین حرفت نیفگندند یک حرف

ملک فرصت طلب میکرد بسیار | که با شیرین کند یک نکته در کار

نیابد فرصتی باوی بدیدش | که در بند توقف دید کلیدش

شبی که کان شکرلب باز میگفت | همای عشق بی پرواز میگفت

شهنشه گفت کای بر نکویان شاه | جمالت چشم دولت را نظرگاه

بیا تا بامدادان زاول روز | شویم از گنبد فیروزه فیروز

می آریم و نشاط اندیشه گیریم | طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

اگر شادیم و گر غمگین درین دیر | نه ایم ایمن ازین چرخ کهن سیر

چو میباید شدن زین ویرانه ناچار | نشاط از غم به و شادی ز تیمار

نهاد انگشت بر چشم آن پریوش | زمین را بوسه داد و گرد بت خوش

ملک بر وعده ماه شب افروز | درین فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پریرخ سیمبر | روان باشند پریرویان دیگر

بدو خسرو ویرا بوسه دادند | کمر بستند وابرو برکشادند

بیاد شاه میکردند می نوش | نهاده چون غلامان حلقه در گوش

ترنم سرائی دستان خسرو | ساز جلوه گری خار خار خسرو

چو پیر سبزپوش آسمانی | ز سبزه برکشد صبح جوانی

جوانان را و پیران را دگربار | بسرسبزی درآرد سرخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی برآرد | بنفشه پر طاوسی برآرد

به مرغان که عشق آوازه کرده | به عشق کهن کان تازه کرده

چو خرم شد بشیرین جان خسرو | جهان میکرد عهد خرمی نو

گل ز شادی علم در باغ میزد | سیاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس جام در دست | بنفشه پر خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده ساده کان را | صلا در داده کار افتادگان را

زمین نطع شقایق پوش گشته | شقایق مهد مرزنگوش گشته

شمال انگیخته هر سو خروشی | زده بر کار و چشمی پس گوشی

سهی سرو از چمن سر بر کشیده | ز عشقش لاله پیراهن دریده

هوا بر سبزه گوهرها گسسته | زمرد را بمروارید بسته

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش | گشاده باد نسرین را بناگوش

نموده ناف خاک آبستنیها | ز خاک آورده بیرون رستنیها

عروسانه ریاحین دست بر روی | شکرفان شکوفه تازه در بوی

تذروان بر ریاحین پر فشانده | ریاحین بر تذروان سر فشانده

غزال شیرمست از دلنوازی | بگرد سبزه با مادر ببازی

ز هر شاخی شکفته نوبهاری | گرفته هر گلی بر کف نثاری

نوای بلبل و آوای دراج | شکیب عاشقان را داده تاراج

چنین فصلی بدین عاشق نوازی | خطا باشد خطا بی عشقبازی

شمال انگیخته هر سو

خرامان خسرو و شیرین شب و روز | بهر بزم همی شادی و دل افروز
گهی خوردند می در مرغزاری | گهی چیدند گل بر کوهساری
جنیبت بر لب شهرود بستند | بیانگ رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند | نی شهرود را کرده نی قند
همان رونق ز خوبیش آن طرف را | که از باران نیسان نی صدف را
عبیر ارزان ز جعد مشک بیزش | شکر ریزان ز لعل شهد خیزش
ز بس خنده که شهدش بر شکر زد | بخوزستان شد افغان طبرزد
مفرح با نسیمش گشته دمساز | دوا از ملک با بویش برو آز
قدی چون سروش از بستان گیاهی | بطوبی داده تشریف کیاهی
چو گل در نرگسش کرده نظاره | بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز خواجگی با گل زدی دوش | غلام آن بنا گوشش از بن گوش

## کشته شدن شیر غرین از دست خسرو نه در آوری او را

ملک عزم تماشا کرد روزی | نظر گاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد | همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرام گاهی | که جز سوسن نرست از وی گیاهی
در آن صحرای دلکش جای [illegible] | ملک را بارگه بر پای کردند
دو شاه بهر دو چون ماه و مهیا | [illegible] خرگاه زرین بر ثریا
کنیزان و غلامان گرد خرگاه | [illegible] بیدار کرده خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجای | ز دور آویخته دوری بیکجای
مغنی ساز در ایوان کشیده | خروش چنگ بر کیوان کشیده
بصنعت ساقی موزون دلکش | بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحی های لعل از دست ساقی | بخنده گفته بادا این عیش باقی

شراب و عاشقی همدست گشته — شهنشه زین دو می سرمست گشته
برآمد تند شیری بیشه پرورد — که از دنبال میزد بر هوا گرد
چو بر مستان بلشکرگه درافتاد — ز دود لشکر یکدیگر برافتاد
فراز آمد به نزد بارگه تنگ — به تندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر — بیکتا پیراهن بی درع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی تا بناگوش — چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمودش پس آنکه سر بریدن — ز گردن پوستش بیرون کشیدن
ازان پس رسم شاهان شد که پیوست — بود در بزمگه شان تیغ در دست
اگرچه شیر بکر بود پرویز — یک بود و یک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیران دلیری — که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آویز شیر افکندن شاه — مقام دست بوسی یافت آنگاه

دهان از بوسه چون جلاب تر کرد — زبوسه دست شه را پرشکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست — که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفت این انگبین است — نشاندش که جای بوسه این است
نخستین یک بود آن شکرین جام — که از شیرین بخسرو داد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش — نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد — بآخر جام دردآمیز باشد
می کاول قدح جام آورد پیش — ز صد جام دگر دارد بها بیش
گلی کاول برآرد طرف جویش — فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را — ز لولو بیش بندد بیا رصف را
ز هر خوردی که طعم نوش دارد — حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند — عنان بوسه از زحمت کشیدند

چو یکدم جای خالی یافتندی / چو تیر و می بهم بشتافتندی

چو فرزدی گو بجو بر دست یابد / پس آنگه با سبا بر راست یابد

بچشمی با من و شمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی

چو فرصت در کشیدی خصم زامیل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل

صنم تا ترکین بودی و هشیار / نبودی با لبش سیمرغ را کار

وران عت که از می مست گشتی / نبوسه با ملک همدست گشتی

چنان تنگش گرفتی شه در آغوش / که کردی قاقمش را پرنیان پوش

اگر هشیار و گر سرمست بودی / سپید آبش چو گل بر دست بودی

**نشستن خسرو و شیرین باده گیرو / افسانه گفتن هر کسی**

فروزنده شبی روشن تر از روز / جهان روشن ز مهتاب شب افروز

شبی باد مستی در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش

زناریکی وران شب بگینان / که آب زندگی در وی روان

سوادی نی وران شبگون عماری / خزان عصمت که باشد پرده داری

صبا گلزار را چادر ربوده / ستاره صبح را دندان نموده

شبی بود از در مقصود جویی / مراد از ما دران شب زلوجویی

از نیوز زهره در گوهر گستن / وزان سو مه برد اید بستن

زمین را مشک بیمودن بخروار / هوا را غالیه سودن صدف وار

زمشک افشانی باد طربناک / عبیر آمیز گشته نافه خاک

دماغ عالم از باد بهاری / هوا را سخته عود قماری

متاع زهره شب را در گرفته / مه یکهفته نصفی بر گرفته

ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته

جرس جنبانی مرغان شبخیز / جرس بنهاده بر مرغ شب آویز

اگرچه مختلف آواز بودند | همه با ساز شب دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته | دل اندر قبلهٔ رحمت ببسته

فروغ روی شیرین ورد ماغش | فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین | پیام آورده از خسرو به شیرین

کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن | وزین شاداب تر صبحی دمیدن

چرا چندین وصال از دور بینیم | اگر نوریم با در نور بینیم

نه هر روزی ز نو روید بهاری | نه هر ساعت بدام آید شکاری

اگر خونیم خوشت چون نجوشد | وگر جوشد بهر چیزی بپوشد

هوای معتدل خوش چون بخندیم | تنوری گرم نان چون در نبندیم

بنقل آن به که روزی خورده باشیم | که پیش کار خود خود کرده باشیم

بتان کز پی صید بر دند | چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود | طلب من کردم و روزی ترا بود

ازین فکرت که با آن ماه می رفت | چو ماه آن آفتاب از راه می رفت

دگر ره دیو را در بند میداشت | فرشتش بر سر سوگند میداشت

ازینسو تخت شاهنشه نهاده | وشاقی چند بر پا ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شابور | چو پیش گنج بادآورد گنجور

وزینسو آفتاب بت پرستان | نشسته گرد او ده نارپستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا | عجب نوش و فلک ناز و همیلا

همایون و سمن ترک و پریزاد | ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد

گلاب لعل را برکار کرده | ز لعلی روی چون گلنار کرده

پرستی خوان شرم از پیش برداشت | خرد راه وثاق خویش برداشت

بتان کز پی

## نوبت به گفتن دختران

ملک فرمود تا هر دلستانی | فرو گوید به نوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش | قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
ز غمزه تیر وز ابرو کمان ساز | همه باریک بین و راست انداز
ز شکر بر یکی تنگی گشاده | ز شیرین بر شکر تنگی نهاده
فرنگیس اولین مرکب روان کرد | که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فریدونی خبر داشت | زمین را باز کرد آن گنج برداشت
سهیل سیمتن گفتا تذروی | به بازی بود در پای سروی
فرود آمد یکی شاهین بنخجیر | تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت | که عنبربو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار | ربود آن عنبرین گل را به منقار
ازان به داستانی زد ملکناز | که مار آلود چشم از جهان باز

با چشم دگر داد آتشفشانی | دو بهتر بندیا از یک رستانی
همیلا گفت کابی بود روشن | روان گشته میان سبزه گلشن
جوان شیر در آمد تشنه از راه | بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی | ز غارتگاه ترکستان نهانی
درآمد دولت شاهی به تاراج | نهاد آن لعل را بر گوشهٔ تاج
سمنترک سمنبر گفت یکروز | جدا گشت از صدف در شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش | بیاقوتی دگر پیوند کردش
پریزاد پریرخ گفت ماهی | به نزهت بود در نخجیرگاهی
برآمد آفتابی ز آسمان بیش | کشید آن ماه را در چنبر خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش | که تنها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست ناگه سرو آزاد | که خوش باشد بهم سرو و شمشاد

داستان سهیل — داستان نوش لب — داستان ملکناز — داستان همیلا — داستان همایون — داستان سمنترک — داستان پریرخ — داستان ختن خاتون

شبگیر

با چشم دگر داد

داستان گوهر ملک

زبان بگشاد گوهر ملک و لبند … که زهره نیز تنها بود یکچند

سعادت برکشد اقبال راد است … قران مشتری با زهره بودست

داستان شاپور

چو آمد در سخن نوبت به پور … سخن را تازه کرد از عشق منشور

که شیرین انگبینی بود در جام … شهنشه روغن او شد بفرجام

برنگ آمیزی صنعت من آنم … که در حلوای ایشان زعفرانم

پس آنگه گردنان در پهلوی یاد … که احسنت ای دو هم پهلوی همزاد

جهان از هر دو چون رخشنده خورشید … زکید یکر بخندید و بخشید

داستان گفتن شیرین

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد … هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد

ز شرم اندر زمین میدید و میگفت … که دل بی عشق بود و یار بی جفت

چو شاپور اندر آمد چاره گار … دلم را پاره کرد آن پاره کار

قضای عشق اگرچه بر سرشت است … مرا این سرنوشت او در نوشت است

چو سر رشته سوی این نقش نوبت … زنقادی رنگ رو بهم نقش نوبت

مرا از دوست خسرو نقل و جام است … نه خسرو بلکه کیخسرو غلامست

داستان گفتن خسرو

چو دور آمد بخسرو گفت باری … سپه شیری بد اندر مرغزاری

گوزنی بر ره شیر آشیان کرد … رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیرم بنخجیر … بگردن در نهاد از زلف زنجیر

اگر شیرین نباشد دستگیرم … چو شمع از شور شیرین بادی بمیرم

وگر شیر سیه آید بجرم … چو شیرین آن من باشد بگیرم

حریفان جنس و یاران اهل بودند … بهر حرفی که میشد دست سودند

دل محرم بود چون تخته خاک … برو دستی زنی خالی شود پاک

دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت … دلش در کار خسرو نرم تر گشت

قدح پر باده کرد و طبع پر جوش … بخسرو داد و گفتش نوش کن نوش

ملک هر دم شدی چون گل شکفته / ازان لعل نسفته لعل سفته
گهی گفتی قدح شب زخت بندد / تو بکری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر مهای دندان / مخند آفاق را بر من مخندان
بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری میباخت تا روز
برو انگشتری چون صبح بر خاست / که بر بانگ خروس انگشتری خاست
بتان چون یافتند از خرمی بهر / شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و یکجو غم نخوردند / ز شادی کاه برگی کم نکردند

---

چو آمد شیشهٔ خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشهٔ می بر گرفتند / چو شیشه باده ها در بر گرفتند
بران شیشه دلان از ترکتازی / فلک را پیشه گشته شیشه بازی

بمی خوردن طرب را تازه کردند / بعشرت روی شب را غازه کردند
همان افسانهٔ دوشینه گفتند / همان لعل پرند دوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش / بیاد نوش لب میکرد می نوش
می رنگین زهی طاوس بی بال / لب شیرین زهی خرمای بی خار
نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دستهٔ گل
ازان می خورد و زان گل بوی برداشت / پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکتهٔ چند / که بود از بوسه لبها را زبان بند
هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخن در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته | صبوح خرمی رایی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد | بدان تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه | که افتد تیر خسرو بر نشانه
چو بر شبدیز مه گلگون خورشید | شام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل بر صید بستند | بشبدیز و بگلگون بر نشستند
گهی بر شط کمر بستند نخجیر | ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضهٔ نوشاب شهرود | جهان بر نوش کردند از می و رود
بدینسان روزها تدبیر کردند | گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست | بشهر آرای انجم کله بربست
عروس شاه نیز از حجله برخاست | بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او نشسته یار | همه مجلس عروسان شاه بیکار

شکر بسیار و بادام اندکی بود | کبوتر بچه دوستی هم یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند | ببانگی خوشدلی را پی گرفتند
دمی بی رود و رامشگر نبودند | زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی | ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن | می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار | درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دامن جانان گرفتن | بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی در گوش دلبر راز گفتن | گهی غمهای دل پرداز گفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی | گهی کردن ببوسه زور بازی
که آوردن بهار تر در آغوش | گهی بستن بنفشه بر بناگوش
جهان این است و این خود در جهان نیست | و گر هست ایچ جز بر زبان نیست

## عشرت کردن خسرو با شیرین

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نموده بخت یاری

شده روشن شب از مهتاب چون روز / قدح برداشته ماه شب‌افروز

در آن مهتاب روشن‌تر ز خورشید / شده باده روان در سایه بید

نهفته مرغ و نوشانوش ساقی / زده‌ها برده اندوه فراقی

شمایل نامه راز میگفت / صبا تفسیر آیت باز میگفت

سهی سروی روان از هر کناری / ز هر سوی شکفته نوبهاری

یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی جلاب دان بر کف گرفته

چو دور چند گشت از جام نوشین / گرانشد هر پری از خواب دوشین

حریفان از نشستن مست گشتند / برفتن با ملک همدست گشتند

خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده بر خواب

مهیا مجلسی بی گرد اغیار / بجا میر و گلی بی زحمت خار

شه از راه شکیبائی گذر کرد / نگارا را ز زور تنگ‌تر کرد

سر زلف گره‌گیر دلارام / بدست آورد و رست از دست ایام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آمد بدامت

هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو / کنون روز نوست و روزی نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن نکوئی چیست اینجا

یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی نبوی امروز را باش

بـ ان میوه‌دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر خود لعل ار سنگ کبود است / چو بی آبست خود را سوی رود ست

سک قصاب در پهلوی میش / جگر با شد ولی از پهلوی خویش

لب از آنکه بندد که مشک / بعشوه باغ دهقان را کند خشک

لب شوره زمین کز آبناکی | دهان تشنگان را کرد خاکی

چه باید زهر در جامی نهادن | ز شیرینی بر و نامی نهادن

بزرگ لولوی تر چون تو ناگفت | که لولو را بتری به توان سفت

بره در شیر مستی خورد باید | که چون پخته شود گرگش رباید

بسیر پنجه مشو چون شیر سرمست | که مارا پنجه شیر افکنی هست

گوزن کوه اگر گردن فرازست | کمند چاره را بازو درازست

گر آهوی بیابان گرم خیزست | سگان شاه را تک نیز تیزست

مزن چندین گره بر زلف و خالت | زکواتی ده بلاگردان مالت

چو بین خویش را یابی خریدار | اگر وزنی باشی باز کن بار

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکرپاسخ بلطف آواز دادش | جوابی چون طبرزد باز دادش

که فرخ ناید از چون من غباری | که هم تختی کنم با تاجداری

خر خود را چنان چابک نبینم | که با بازی سواران بر نشینم

نیم چندان شکرفشان ز سواری | که آرم پای با شیر شکاری

اگر بازی کنم مقصودم آن نیست | که در گرمی شکر خوردن زیانست

چو زین گرمی برآسایم بخندید | مرا شکر مبارک شاه را قند

وزان پس بر عقیق الماس میداشت | زمرد را با فعی پاس میداشت

سرش کز سرکشی را رهنمون بود | تقاضای دلش یارب که چون بود

شده از سرخوئی تیز چون خار | خوشا عالم که آرد سرخ گل بار

بهر موی که تندی کرد چون شیر | هزاران موی فاقم داشت در زیر

کمان ابرویش کرشمه کرده گیر | کرشمه بر هدف میراند چون تیر

سنان در غمزه کآمد نوبت جنگ | بهر جنبی درش صد آشتی رنگ

نمک در خنده کین لب را مکن ریش / بهر لفظی مکن در صد مکن بیش

قصب بر رخ که گر گوشم نهانست / بناگوشم نخورده در میانست

زگیسو حلقه لب کرده خاموش / زدیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی ناز بی اندازه میکرد / بدیگر چشم غدری تازه میکرد

چو بر پیچید گیسو مجلس آراست / چو رخ گرداند کردن عذر آن خواست

چو خسرو بخواهش گرم دل یافت / مروت را دران بازی خجل یافت

ستود اندر هزیمت شاه را پشت / بگو کو سپید آتش همیکشت

بدان پشتی چو پشتش ماند واپس / که روی شاه پشتی وان من بس

غلط گفتم نمودش تخته عاج / که شه را نیز باید تخت با تاج

حمایل گر بش آن بود زان کوی / که پشتم نیز محرابست چون روی

دگر وجه آنکه گر وجهی نشاید زدست / ازان روشن ترم وجهی دگر هست

چه خوش نازیست ناز خوبرویان / زدیده رانده را دزدیده جویان

بچشمی طیرگی کردن که برخیز / بدیگر چشم دل دادن که مگریز

بصد جان آرزو آن عتاب گویان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه طرازی / نخواهد کردن او را چاره سازی

بگستاخی درآمد کای دلارام / گرفته چند خواهی زد بیادام

چو می خوردی و می دادی بمن یار / چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری مشو با من که مستی / چو من بیدل نه ای حقا که هستی

ترا زین کبک بشکستن چه سودست / که باز عشق کبکت را ربودست

اگر خواهی که در دل راز پوشی / شکیبت باد تا با دل بکوشی

تو نیز اندر هزیمت بوق مزن / زجاهی خیمه بر عیوق مزن

درین سودا که با شمشیر تیز است | سلاح گردن‌افرازان گریز است
تو خود دانی که در شمشیربازی | هلاک سر بود گردن‌فرازی
دلت گرچه به دلداری نکوشد | بگو با عشوه رنگی میفروشد
بگو بد و ستم گر خود نباشد | فرا نیک افتد ار بد نباشد
بسا فالا که از بازیچه برخاست | چو اختر میگذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب‌معانی | که خود را فال نیکو زن چه دانی
بد آید فال چون باشی بداندیش | چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمام است | حلالم کن که این برم حرام است
وگر خواهی که لب زین بر ندوزم | درین گرمی به ناکامی بسوزم
ازان ترسم که فردا خون‌خرابی | که چون من عاشقی را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد | که خون عاشقان هرگز نمیرد

اختر در گذر در اصطلاح منجمین رسیدن کف الخضیب ... حالت ... صورت ... از شرح

گرفتم رای دمسازی نداری | به بوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس دهانت | چه بوسم آستین یا آستانت
نگویم بوسه را میری بمن ده | لبت را چاشنی‌گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده واستانی | ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی | چه باشد گر بقندی در نبندی
چو کشتی کشاید بند بر تو | فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سقا آب چشمه پیش ریزد | ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
در آغوشت کشم چون آب در میغ | مرا جانی تو با جان چون نیغ
سر زلف تو چون هندوی ناپاک | بروز پاک رختم را برد پاک
دلم گر برد زلف دلپذیر است | که هندو را ز دزدی ناگزیر است
بدزدی هندوت را گر بگیرم | چو هندو دزد تا فرمان پذیرم

گرفتم رای دمسازی نداری

بگیرم وز و را تا باشدم مزد
بگیرم وزه گو گیرد مرا دزد

اگر خود وزد با صد زهره باشد
چو بانگش بر زنی بی بهره باشد

کمند زلف خود در گردنم بند
بصید لاغر امشب باش خرسند

تو دل خوش باش تا من جان فروشم
تو ساقی باش تا من باده نوشم

شب وصلست دلب بر خنده داریم
چراغ خوشدلی را زنده داریم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم
تو می خر بنده تا من میفروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم
تو می ده بوسه تا من میشمارم

بیا تا از در دولت در آییم
چو دولت خوش بر آید خوش بر آییم

یک امشب تازه داریم این نفس را
که بر فردا ولایت نیست کس را

چو بر فردا نماند امید واری
بباید کردن امشب سازکاری

بنقد امشب که با هم سازکاریم
نظر بر نسیه فردا چه داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر
ببین بازی کن امشب دست من گیر

بجان آمد دلم درمان من ساز
کنار خود حصاری جان من ساز

ز جان تری انگبین چشمه نوش
سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

چو شکر گر لبت بوسم و گر پای
همه شیرین تر آید جایت از جای

همه در تو شیرینی نهفتند
بکم کاری ترا شیرین نگفتند

درین شادی به ار غمگین نباشی
نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکرلب گفت ازین زنهار خواری
پشیمان شو مکن زنهار خواری

مجو آبی که آبم را بریزد
مخواه آن کام کز من برنخیزد

گزین مقصود بی مقصود گردم
تو آتش گشته من عود گردم

مرا بی عشق خود دل مهربان بود
چو عشق آمد فسرده کی توان بود

مکن بازی

گر از بازار عشق اندازه گیرم / بتو هر دم نشاط تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان / همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیکنامیست
چه باید طبع را بدرام کردن / دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم / بدین شرم از خدا آزرم دارم
زن افکندن نباشد مردنامی / خود افکن باش اگر مرد تمامی
کسی کافکند خود را بر سر آمد / خود افکن بر همه عالم برآمد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش / که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو مار افتد و شکر در میانست / بجز دستان چه باید زد درون دست

زلال آب چند

زلال آب چندانی بود خوش / گرو بتوان نشاندن آتش
چو آب از سر گذشت آرد زیانی / اگر خود باشد آب زندگانی
گر این دل چون تو جانانرا نخواهد / ولی باشد که او جانرا نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن / بروز و سالها صفرا کشیدن

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید کو از کار رفتست / زبانش توسن است او طبع رامست
بلابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان نازیست دریاب
صواب آید روا داری پسندی / که وقت دستگیری پای بندی
دویدم تا بتو دستی در آرم / بدست آرم ترا دستی برآرم
چو می بینم کنون زلفت مرا بست / تو در دست آمدی من رفتم از دست
اسیر را بوعده شاد میکن / مبارک مرده آزاد میکن

زباغ وصلت ار گل کم کنارم / چو دانی کز فراقت در چه خارم
مگر زان گل گلاب آلوده کردم / ببوئی از گلت خشنود کردم
نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی چند بشکن
تو سرمست و سر زلفت در دست / اگر خوش دل نشینم جای آنست
چو با تو می‌خورم چون خوش نباشم / ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم / دهن شیرین شود چون با تو خندم
گر از من می‌بری چون مهره از مار / من از گل باز میمانم تو از خار
گر از درد ببر من میشوی دور / من از سر دور میگردم تو از در
جگر خور کز تو به یاری ندارم / ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
عتابی گر بود ما را ازین پس / میانجی در میان موی توام بس

چو لختی قصه‌های خویش فرو گفت / گرفته زلف دلبر خویش فروخفت

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک برخاست جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نگردد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نار پستان را چنان سخت / که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور / قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری / بمن گفتا بدینسان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن / مراد روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفتگوی خواجه بی‌یار / بگستاخی بروی آید پرستار

بگفتن با پرستاران چه کوشی    سیاست باید اینجا یا خموشی
ستوه از پادشاهی تا بود لنگ    بدشواری مراد آید فراچنگ
چو زور پادشاهی بر سر آید    مرادت خود بزور از در در آید
تو دولت جوی من خود هستم اینک    بدست آر آنکه من در دستم اینک
نخواهم نقش بیدولت نمودن    من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان برورم    نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی    مخور غم چون بروز نیک زادی
برون از پادشاهی دولتی هست    که آن جوید کسی کانجا زند دست
نخست اقبال وانگه کام جستن    نشاید گنج بی آرام جستن
زبان انگه سخن چشم انگهی نور    نخست انگور وانگه آب انگور
بصبری میتوان کامی خریدن    بآرامی دل آرامی خریدن

بگرمی کار عاقل بر نگردد    بتک دانی که بز فربه نگردد
درین آوارگی تا بردومند    که سازم با مراد شاه پیوند
گرت با من خوش آید آشنایی    ازان ترسم که از شاهی برآیی
جهان در نسل تو ملک قدیم است    بدست دیگران عیب عظیم است
وگر خواهی بشاهی باز پیوست    دریغا ملکه با شم رفته از دست
جوانی داری و شیری و شاهی    طلب کن با سری صاحب کلاهی
جهان آنکس که او کوته شتابد    جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدایی    سکون بر تابد الا پادشاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای    بیک ره دست بر دو چیز بنمای
مرا این هندو که رخت راگرفتست    بترک تاج و تخت گرفته است
ز تیغ آزرده کن ترکیب جیشش    مگر باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان و جستن کام | گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن | ز شش حد جهان لشکر گرفتن
کمربند و فلک در جنگ با تو | وراندازد به دشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم | وگرنه در دعا دستی گشایم

## خشم رفتن خسرو از شیرین

ملک را گرم کرد آن آتش تیز | چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
به تندی گفت من رفتم به پشت | گرم دریا به پیش آید ور آتش
خدا داند کز آتش برنگردم | ز دریا نیز موی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت زین بس | بترک خواب خواهم گفت زین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم | وبه دریای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و سر گیرم ببالین | نه پیلی کو بود پیل سفالین

مرا باید بخشم آتش برافروخت | به آتش سوختن باید درآموخت
گهی بر نامرادی بیم کردن | گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا گر شور تو در سر نبودی | سر شوریده بی افسر نبودی
بنا باکی خر بردم برین بام | بچالاکی فرود آرم سرانجام
سبوئی را که واتم ساخت آخر | توانم بر زمین انداخت آخر
فکندی چون فلک در سر کمندم | رها کردی چو کردی پای بندم
نخستم باده دادی مست کردی | بمستی در مرا پابست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز | به بدخواهان هشیار اندر آویز
بی خبرم در آویزم به بدخواه | ولیک آنکه که بیرون آیم از چاه
بدان عزمم که ره در پیش گیرم | شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم بند تو بر یاد ازین باز | بگوشم هرچه بادا باد ازین باز

مرا باید بخشم

من اول بس همایون بخت بودم | که هم با تاج و هم با تخت بودم
بکردم عالم آوارم تو کردی | چنین بی زر و بیچارم تو کردی
کرم بگرفتی اندوه تو فتراک | کدامین بادم آوردی بدین خاک
کنون کز مهر خود دورم دادی | بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم | که مهمان چنین بد دل نبودم
بلی تا با منت خوش بود لختی | حدیث بود با من خوشتر از قند
نشستم تا همی خوانم نهادی | روم چون یار در راهم نهادی
پس آنکه پای بر گیلی بیفشرد | ز راه گیلوان لشکر برون برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده | بعزم روم رفتن تیز کرده

دران ره کفته از تشویش تاراج | بترک تاج کرده ترک را تاج

زنیم تیغ رهداران

زنیم تیغ رهداران بهرام | زره رفتن نبود تن یکدم آرام
عقاب چابر بر یعنی که در زیر | نهنگی بر میان یعنی که شمشیر
فرس می راند تا رهبان آن دیر | که راند از خزران با او بسی سیر
وز آنجا تا لب دریا بتعجیل | دو اسپه کرد کوچی میل در میل
وز آنجا نیز گریان راند بکسیر | بقسطنطنیه شد در پیش قیصر
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم | عظیم الروم را زان فال در روم
حساب طالع از اقبال کردش | بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کآمد بر درش بخت | برو تسلیم کرد از تاج و از تخت
چنان در کیش عیسی گشت ازو شاد | که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زفاف خسروانه | قران شد سر لها شد درمیانه
حدیث آن عروس زاد فرخ | که اهل روم را چون داد پاسخ

فراوان

همان لشکر کشیدن با بناطوس / جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت / که من بهرام را زو بنده جفت
چو من زخم کس زان بشکنم باز / کسی زخم مرا هم بشکند باز
چو روزی چند شاه انجا طرب کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش / بزر چون زره با کرده کارش
زبس لشکر که بر خسرو شد انبوه / چو دریا گشت هامون کوه بر کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید / زمین گفتی که سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزار آن مرد کاری / گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرده خود را جام

## جنگ خسرو با بهرام

چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش / زشیری و جهانگیری چه سودش
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف بر کشیدند
ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر / دریده مغز پیل و زهره شیر
جنیبتهای زرین نعل بسته / زخون بر گستوانها لعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش / زمین را ریخته سیماب در گوش
غریو کوس داده مرده را گوش / دماغ زندگان را برده از هوش
سواران تیغ برق افشان کشیده / هژبران سر بسر دندان کشیده
اجل بر جان کین سازی نموده / قیامت را یکی بازی نموده
سنان بر سینها سر تیز کرده / جهان را روز رستاخیز کرده
زبس نیزه که بر سر بیشه بسته / هزیمت را ره اندیشه بسته
دران بیشه نه گور از شیر میرست / نه شیر از خوردن شمشیر میرست

چنان میشد بزیر درعها تیر | که زیر پرده گل باد شبگیر
ز موج خون که بر میشد بعیوق | پر از خون گشته طاسکهای منجوق
عقابان خدنگ از خون سرشته | برات کرکسان بر پر نبشته
زره برهای از زهر آب داده | زره پوشان کین را خواب داده
بنوک نیزهای سرفت داده | صبا گیسوی پرچم تاب داده
بمرگ سروران سر بریده | زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فکنده هر یکی زیر | یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته دران غوغای ترکان | زبانک نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرقها کشاده | نیستانی در آتش فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان | که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترک پران | که ریزد برگ وقت برگ ریزان

نهاده تخت شه بر پشت پیلی | کشیده تیغ گرد اگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل بر مست | بساعت سنجی اصطرلاب در دست
چو وقت آمد ملک گفت بشتاب | مبارک طالعست اینوقت دریاب
بطبع کینه بر چون پی فشردی | در افکن پیل و شهرخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد از سر پیل | سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بزور و پیلپای خویشتن را | بپای پیل برد آن پیلتن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز | بفرخ فال خسرو گشت فیروز
ز بس کشته که بود از خیل بهرام | بخون آلوده شد شمشیر بهرام
ز خون چندان روانشد جوی بر جوی | که خون میرفت و سر میبرد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر | چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند | سرش چون طره هندی بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را | چنان کز روشنی سرسامیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته | مگر بهرام و لختی چند خسته
جهان خرمن بسی داند چنین سوخت | مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی | که بازش خم نداد از دردمندی
کدامین مرغ گل را کو بپرورد | که در آخر نکردش چون گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد | گهی صافی توان خوردن گهی درد
چو شادی را و غم را جای زو بند | بجای سر بجای پای گو بند
بجای چنگ مطرب برکشد ساز | بجای نوحه گر بر دارد آواز
هر آوازی که هست از ساز و از سوز | برین گنبد که می بینی بگو روز
تنور سخت گرم است این علف خوار | تو خواهی برگ کش کن خواه پرخار
جهان بر ابلق توسن سوار است | نکد خوردن ازو خود در شمار است

نشاید کرد بر چرخ استواری | که ننمودست با کس سازگاری
فلک بر سبز خنگی تند و تیز است | ز راهش عقل را جای گریز است
چو بر بهرام چوبین تند شد بخت | بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد برابرو چین برشته | اذا جاء القضا بر سر نوشته
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت | وزین پرده چنین بازی بسی رفت

## نشستن خسرو دوبار بر تخت حی ۱۱

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی | مه پرویز شد در برج شاهی
ز پرکار حمل خورشید منظور | بدلو اندر فکنده از زحل نور
ز نور تیر زهره وز خرچنگ برجیس | سعادت داده از تثلیث و تسدیس
عطارد رو کرده ز اول خطا جو | سوی مریخ تیر افکن تماشا
ذنب مریخ را می کرده کاس | شده چشم زحل همخوابه راس

تسدیس — نظر نیم دوستی
تثلیث — نظر تمام دوستی
تربیع — نظر نیم دشمنی
مقابله — نظر تمام دشمنی

بدین طالع که روز فیروز شد بخت / ملک بنشست بر فیروزه گون تخت

برآورد از سپیدی و ز سیاهی / ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار ممالک بر قرارش / قوی‌تر گشت روز از روز کارش

کشید از خاک تختی بر ثریا / در و گوهر بکشتی در بدریا

چنان کز بس گهرهای جهانتاب / بشب تابنده‌تر بودی ز مهتاب

بر آن تخت مبارک شد چو شیران / مبارکباد گفتندش دلیران

چو فرخ شد برو هم تخت و هم تاج / درآمد غمزهٔ شیرین بتاراج

نه آن غم را ز دل شایست راندن / نه غم پرواز را بایست خواندن

بحکم آنکه مریم را نگهداشت / که زو بر اوج عیسی پایگه داشت

اگرچه پادشاهی بود و گنجش / ز بی‌یاری بپایان بود رنجش

نمی‌گویم طرب حاصل نمی‌کرد / طرب می‌کرد لیکن از دل نمی‌کرد

گهی قصد نبید خام کردی / گهی از گریه می در جام کردی

گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / ز عالم عاشقی یا پادشاهی

که عشق و مملکت ناید بهم راست / ازین هر دو یکی می بایدت خواست

چه خوش گفتند شیران با پلنگان / که خرگه نگوید راه ریگان

مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی

بجرم گر فرو شد بخت بیدار / بصید ملک چنین یکموی دلدار

## ارسال المثل هم درین

شبی در باغ بودم خفته با یار / ببالین بر نشسته بخت بیدار

چو بختم خفت من بیدار گشتم / بدین سان بیدل و بی یار گشتم

مرا گویند خندان شو چو خورشید / که اندوه برنتابد جام جمشید

دهن پر خندهٔ خوش چون توان کرد / درو با خنده نگنجد باد سرد

١٠٥

من آن مرغم که افتادم به ناکام — ز نشیمن خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم — چه سود ار بند زر در پای دارم
نه بند از پای می باید بریدن — نه با این بندگی شاید پریدن
غم یکتن مرا خود ناتوان کرد — غم چندین کس اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد — چو من صد غم خورم تیمخوار باشد
پراکنده دلم بی نور از انم — نیم مجموع دل رنجور از انم
دل ار یک روز هم راحت آید — تن بیمار خیزم را تب آید
ز خر بردارم و بر خود نهم بار — خرا خنده می آید ازین کار
مه و خورشید را بر فرش خاکی — ز جمعیت رسید این تابناکی
ستاره نیز هم ریحان باغند — پراکنده از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع — که این نور پراکنده است آن جمع

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم — نمیخواهم که با دل سخت گیرم
نبیند موش در سوراخ گزدم — بیاری جای روبی بسته بر دم
سیاه بود زنگی خود بدیدار — بسرخی چون زند چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی — که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد — بدولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست — که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بیدولتی کامی نیابد — به از دولت ملک نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام — چو دانه هست مرغ آید فرادام
تو کندم کار تا هستی برآرد — کیا خود در میان دستی برآرد
بهر کاری در از دولت بود نور — بواو از کار با بیدولتی دور
بسی برخواند این افسانه با دل — چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

# احوال شیرین در فراق خسرو و مردن مهین بانو

چنین در دفتر آرد آن سخن سنج / که برد از اوستادان در سخن رنج

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند

بسان گوسپند کشته بر جای / فرو افتاد و میزد دست بر پای

تن از بیطاقتی پرداخته زور / دل از تنگی شده چون دیده مور

هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را

کشیده رشته گوهر ز دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده

ز خواب ایمن هوسهای دماغش / ز بیخوابی شده چشمش چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه کاسد مشک ارزان

زمانی بر زمین غلطید غمناک / ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک

گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خائید فندق را بعناب

چو نسرین برگ ده ناخنچه چند / بنسرین برگ برگ لاله میکند

ورخی بر شده چون گنبد نور / گدازان گشته چون در آب کافور

بهاری تازه چون رخشنده مهتاب / ز هم بگسسته چون سیماب در آب

کهین سازان محنت بر نشستند / بزرگ کاران طاقت را شکستند

شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل

ز بنگاه جگر تا قلب سینه / بغارت شد خزینه در خزینه

بصد جهد از میان سلطان جان رست / هم آنگاهی که بر خدمت میان بست

گهی ورا بنفرین یاد کردی / گهی چون بیدلان فریاد کردی

مرادی را که بر روی دل نهادی / بدست آوردی و از دست دادی

فرو شد ناگهان با بیت گنجی / ز دست افشاندیش بی پای رنجی

چراغی کز جهانش بر گزیدی / ترا و اندوه بادش بر دمیدی

تا ب زندگانی دست کردی | نهان شد لاجرم کز وی بخوردی

از آن آتش برآمد دود اکنون | پشیمانی ندارد سود اکنون

چو بسیاری درین محنت بسر برد | هم آخر زین میان کشتی بدر برد

ز بس خواری شده با خاک ره راست | بصد زاری ز خاک راه برخاست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد | ز کار شاه بانو را خبر کرد

دل بانو موافق شد بر آن کار | نصیحت کرد و پندش داد بسیار

که صابر شو درین غم روزکی چند | نماند هیچکس جاوید در بند

نباید رهرو کو زود راند | کسی کو زود راند زود ماند

نباید تیز دولت بود چون گل | که آب تیز زود افکند پل

چو کوی افتان و خیزان به بود کار | که هر کس کو فتد خیزد دگربار

نرویید هیچ تخمی تا نگندد | نه کاری بر کشد تا نه بندد

مراد آن به که دیر آید فرادست | که هر کو زود خورد شد زود شد مست

خری کو شصت من گیرد به پالان | ز شصت و پنج من نبود هراسان

بسی در کار خسرو رنج دیدی | بسی خواری و دشخواری کشیدی

اگر سودی بخوردی روز زیان نیست | بود تا خورده بختی بار زان نیست

چو وقت آید که آب آید فرازیر | بماند دولت و کارها دیر

کنون وقت شکیبایست نه شتاب | که بر بالا بدشواری رود آب

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت | بت بی جفت شد با صابری جفت

وزین در نیز شاور خردمند | بکار آورد بادی نکته‌ای چند

دلش را در صبوری بند کردند | بیاد خسروش خرسند کردند

شکیبش بد درین غم روزگاری | نه در تن جان نه اندر دل قراری

در گفتار وصیت کردن مهین بانو مر شیرین را و وفات یافتن مهین بانو

جهان با نوذرش دادی شب و روز  بدان تا شکند ماه دل افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند  که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر  که هیشت مرو خواهد ماد ر بیر
درآمد کار اندامش بسستی  به بیماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بر وی رنج شد چیر  تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد  بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی  بنه در خاک بر و از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت  که باشد مر بدایت را نهایت
نیاید شیشه از سنگ درد ست  که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
باول عهد زنبور انگبین کرد  بآخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست  مشو غره که مشت خاک راهست

زبادی کو کلاه از سر کند دور  کیا آسوده باشد سرور رنجور
بدین جان کو بنا بر باد دارد  مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه می‌پیچی درین دام گلوپیچ  که چون زین بوده بینی در میان هیچ
چو خر گوشان درو با ما نه گوش  برو به بازی بخواب خرگوش
بسا شیر شکاری گرگ جنگی  که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم بروی تجربت هست  خورشهای جهان چون خارشست
باول دست را خارش خوش افتد  بآخر دست در دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوارست  باول مستی و آخر خمارست
رها کن غم که دنیا غم نیرزد  مکن شادی که شادی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش گردن  شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست از یکدرم بیست  نصیب از جهان جز یک شکم نیست

همی پا بدار و تندرستی | بسنجیدها نگیر و طبع سستی
چو بر گردد مزاج از استقامت | بدشواری بدست آید سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن | بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان کلکرو را | نباشد طبع را با کاشکر کار
چو گلبن هرچه بگذاری بخندد | چو خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جویی | بدش گویی و گردش چند بویی
غم دنیا کسی در دل ندارد | که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جا بگیر است | ز مشت نان و آبش ناگزیر است
مکن دل تنگ ای شخفت گل تنگ | که بد باشد گل تنگ و دل تنگ
فلک با اینهمه ناموس و نیرنگ | شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
بدین ابلق که آمد شد کنند | که این آید فرود آن برنشیند

بدین ابلق کسی چابک سوار است | که در میدان عشق آشفته کار است
کسی کو خون هندویی بریزد | چو وارث ماند از و خون برنخیزد
چه فرزندی تو با این ترک تازی | که هندویی پدر کش را نوازی
بزن تیری برین چرخ کمان پشت | که چندین نسل بر نسل ترا کشت
فلک را تا کمان بی زه نگردد | شکار کس درو فربه نگردد
گوزنی را که بره شیر باشد | کیا در زیر پا شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش | که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش | کز دست آدمی خوردن فراموش
گدا این ربع را بینی ربیعی | کز آن بقعه برون ناید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد | که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کش زندگی با درد و داغ است | بوقت مرگ خندان چون چراغ است

بدین ابلق کی

سرائی کز چنین سر پر فسوس است | چو گل کردن ز تاراج تو دست

اگر واعظ بود گوید که هین کاه | بیفکن تا منش بردارم از راه

وگر زاهد بود صد مرده گو شو | که تو سازا الکنی او باز رو شو

جهان از نام آن کس ننگ دارد | که از بهر جهان دل تنگ دارد

غم روزی مخور تا روز ماند | که خود روزی رسان روزی رساند

چو ماند در جهان پاینده چیزی | همه ملک جهان نرزد پشیزی

روا آورد عدم زین شوشه خاک | سرشت صافی آمد گوهر پاک

چنین گفتند دانایان هشیار | که نیک و بد به مرگ آید پدیدار

بسا زن نام کانجا مرد یابی | بسا مردا که رویش زرد یابی

خداوندا چو آید پای بر سنگ | فکند کشتی دران گرداب تنگ

نظامی را به آسایش رسانی | به بخشش و بخشایش رسانی

## نشستن شیرین به شاهی و عدل کردن

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی | فروغ ملک بر مه شد ز ماهی

به انصافش خلایق شاد گشتند | همه زندانیان آزاد گشتند

ز هر دروازه‌ای برداشت باجی | بجست از هیچ دهقانی خراجی

مسلم کرد شهر و روستا را | که بهتر داشت از دنیا دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خویش | بیکجا آب خورده گرگ با میش

رعیت هر که بود از دور و پیوند | ز دین و داد او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد | که از یک دانه هفتصد دانه بر کرد

ز نیت چون نیک باشد پادشا را | گهر خیزد بجای گل گیا را

درخت بد نیت خوشیده باشد | ز نیکو نیت رایی فراخت

فراخیها و تنگیهای اطراف | ز رای پادشاه خود زند لاف

بچشم پادشاه افتاده رائی | که بد رائی کند با پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بیخبر شد | دران شاهی دلش زیر و زبر شد
اگرچه دولت کیخسروی داشت | چو مه هوشان سر صحراروی داشت
خبر پرسیدی از هر کاروانی | مگر کآیدش از خسرو نشانی

## خبر یافتن خسرو که بر تخت نشستن شیرین

چو آگه شد که شاه مشتری بخت | رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری | بجای آورد شرط دوستداری
ولی از کار مریم تنگدل بود | که مریم در تعصب سنگدل بود
ز دل کوری بکار دل فرو ماند | دران محنت چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت | همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
دران یک سال کو فرماندهی کرد | نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز شوریده رائی | برو ناموس عدلش بی‌وفائی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک | کزان دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو | به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود آن رای سستش پای برجای | که بیدل بود و بیدل هست بیرای
بوالائی سپرد آن پادشاهی | سرش سیر آمد از صاحب‌کلاهی

بگلگون رونده رخت بربست | زده شاور بر فتراک او دست
وزان خوبان چو زیبا پای بفشرد | کنیزی چند را با خویشتن برد
بسی برد از زر و دیبا و دینار | ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسپند و اسب و اشتر | چو دریا کرد کوه و دشت را پر
وزانجا سوی قصر آمد بتعجیل | بس اندر چارپایان میل در میل

دگر ره در صدف شد لولوی تر / ببست خویش تن در داو گوهر
بهوز بندوان آمد خزینه / بسنگستان غم رفت آبگینه
ازان نور خوشاب آن سنگ سوزان / چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز گرمی کان هوا در کار او بود / هوا گفتی که گرمی دار او بود
ز روی او که بد خرم بهاری / شده آتشکده چون لاله زاری
ملک دانست کامد یار نزدیک / بدید امید را بازار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
بمهد آوردنش رخصت نیابد / برفتن نیز هم فرصت نیابد
به پیغامی قناعت کرد از ماه / بیاد وی دل نهاد از خاک آن راه

## رسیدن خبر بهرام چوبین بخسرو

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبین [illegible] او

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد یوسف نارنج در دست / ترنج مه زلیخا وار بشکست
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از تشنیع و بیداد
شد از چشم فلک نیرنگ سازی / کشاد ابرو بها در دلنوازی
در فیروزه گنبد بر گشادند / بفیروزی جهان آزرده دادند
بفال فرخ و پیرایه نو / نهاده خسروانی تخت خسرو
ستاده قیصر و خاقان و فغفور / یکی آماج از لب پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جائی / به زانو زده کشور خدائی
سراپرده بسدره سر کشیده / سماطینی بگردون برکشیده
طرفداران که صف در صف کشیدند / ز حیرت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن / نیارست از سیاست باز دیدن
ز بس گوهر کمرهای شب افروز / در گستاخ بینی بسته بر روز

قبا بسته کمربندان چون پیل | کمربندی زده مقدار یکمیل
وران صف کاتش از بیم آب گشتی | سخن کرز ربدی سیماب کشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت | جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
ز رویه کرد تخت پادشاهی | کمربسته غلامان سرایی
ز خاموشی دران زرینه پرکار | شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام دادند | برسم خاص بار عام دادند
بفتح الباب دولت بامدادان | ز در یکی در آمد سخت شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش | بصاحب دولتی صاحب زمان باش
تو زین بهره با بخت شادان نشین | که چوبین بهره شد بهرام چوبین
بختها از خانه چوبین برون تاخت | که چوبین خانه از دشمن بپرداخت
شهنشه از دل سکین ایام | شکن زد بر تن چوبین بهرام

که بر ما تا زمانه چون زن بود | فلک چوبک چو بینه تن بود
چو چوب دولت ما شد برآور | مه چوبینه چوبین شد بخاور
نه این بهرام اگر بهرام گورست | سرانجام از جهانش بهره گورست
جهان تا در جهان یاریش میکرد | تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد | طبانچه بر در فتح کاویان زد
کجا آن تیر کز شمشیر کیری | چو مستان کرد با ما شیرگیری
گروهی کز پلنگی گرگ بستند | بشیر شیرگش چون سگ نشستند
ب مردانه را گو شیرزاد است | فریب خاک شان بر باد داد است
ب گرگ جوان کز روبه پیر | بافسون بسته شد در دام نخجیر
ازان بر گرگ روبه را شتابست | که روبه دام بیند گرگ ماهی
ز مغروری کلاه از سر شود دور | مبادا کس بزور خویش مغرور

که بر ما تا زمانه

به نه گز فریب یاوه گویان / خصومت را شو و بوقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر / بجای مومیا بر دل خورد تیر
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد / بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک رو تازه دارد / نمک باید که نیز اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خار گردد / گوارش در دهان مردار گردد
چنان خور کز ضرورتهای حالت / حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه باید / غم و تشویش را اندازه باید
مجو بالاتر از جولان خود جایی / مکش پیش از گلیم خویشتن پایی
چو دریا بر مزن موجی که داری / مبر بالاتر از اوجی که داری
مشو خامش چو کار افتد بزاری / که باشد خامشی نوعی ز خواری
بسیم دیگران زرین مکن گنج / گز و دین رخنه کرد و کیسه سوراخ

نگهدار اندرین آشفته بازار / گذین کار راز تاریخ عطار

## ارسال المثال

شنیدستم که در تاریخ ماهان / کمی بود است ازین آشفته ماهان
چو با او ساختی نابالغی جنگ / ببالغ ترکسی بر داشتی سنگ
بگفتندش که از طفلان خوری خار / ز پیران کین کشی چون باشد انکار
بخنده گفت اگر پیران بخندند / کی طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد / بجرم پای سر ناخود باشد
بحب ری مبین در هیچ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش
زعیب نیکمردان دیده بر دوز / هنر دیدن ز چشم بد بیاموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بعید تر ز وی در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت

نگهدار

بعیب خویش یک دیده نمائی / بعیب دیگران ده دیده کشائی

نه آئینه کم کن عیب جوئی / بآئینه رها کن سخت روئی

حفاظ آئینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه روسیاه آنکس نشیند / که از پس گوید آنچه از پیش بیند

نشاید دید خصم خویش را خورد / که زر از خام دستان نوا برد

مشو غره بدان خرگوش زرفام / که بر خنجر نگارد مرد رسام

که چون شیران بدان خنجر بر زنند / بدو خون بسی خرگوش ریزند

در آب نرم رو منگر بخواری / که تند آید که زنهار خواری

بر آتش دل منه کو رخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده تیغ / که او دندان نماید لیک شمشیر

چو خسرو گفت بسیاری سخن باب / بزرگان ریختند از دیدگان آب

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام / نه با تخت آشنا میشد نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند / غنا را بلند آوازه کردند

بخشیدن در آمد دست دریا / زمین گشت از جواهر پر ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین بر وش زد دست

طلب فرمود کردن باربد را / وز آن دوران طلب شد ورد خود را

در آمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست

ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز

ز خوش لحنی بدان سی لحن چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو باد از گنج باد آورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج / بر افشاندی زمین هم گاو هم گنج

سرای انجام باربد

نوائم

ز گنج سوخته چون ساختی راه | ز گرمی سوختی صد گنج را شاه
چو شادروان مروارید گفتی | لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی | بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز | شدی اورنگ چون ناقوس آواز
چو بر روز آرایش خورشید رائی | در آرایش بدی خورشید راهی
چو در پرده کشیدی باد نوروز | به نوروزی نشستی دولت آن روز
چو لحن ماه بر کوهان گشادی | زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو بر گفتی نوای مشک دانه | ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو گفتی نیمروز مجلس افروز | خرد بیخود شدی تا نیمه روز
چو بانگ سبز در سبزش کشیدی | ز باغ خشک سبزه بر دمیدی
چو بر دستان مروستان گذشتی | صبا سالی به مروستان نگشتی

چو بر سرو سهی بنواختی ساز | سهی سروش خطی دادی بخون باز
چو قفل رومی آوردی در آهنگ | گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو کردی رامش جان را روانه | ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در پرده بستی | خمار باده نوشین شکستی
چو بر مشکویه کردی مشک مالی | همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی | بردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک انداختی فال | همه نیکو شدی مروای آن سال
چو زان شب را گرفتی راه شبدیز | شدندی جمله آفاق شب خیز
چو کردی غنچه کبک دری تیز | بردی غنچه کبکان دلاویز
چو بر نازش به پرده فرخ روز گشتی | زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی | بسی چون زهره کان نخجیر کردی

چو کردی کین ایرج را سرآغاز
جهان را کین ایرج نو شدی باز

چو در دستان شب فرخ کشیدی
ازان فرخنده تر کس ندیدی

چو راندی نخمه از کین سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی باغ شیرین را شکربار
درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواهای بدینسان رامش انگیز
همی زد باربد در پرده تیز

بهر پرده که او بنواخت آن روز
ملک گنجی بر او انداخت آن روز

**حقیقت خسرو از نکیسا شیرین گوید**

چو مه را از جیب کوه سر آورد
زمین عطف هلالی بر سر آورد

زمجلس در شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در دلش نو

وزان مستی نشسته پیش مریم
دم عیسی بر او میخواند هر دم

که شیرین گر چه از من دور بهتر
ز دست من نمک مهجور بهتر

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی

چو من بنوازم و دارم عزیزش
صواب آید که بنوازی تو نیزش

ولی دانم که دشمن کام گشتست
بگیتی در بمن بدنام گشتست

اجازت ده کزان قصرش بیارم
بشکوی پرستاران سپارم

نه بینم سوی او گر باز بینم
در آتش باد چشم نازنینم

جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمانگیر

خلافت را جهان پرورده شاه
فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرو از کام شیرین

ترا برنج حلوای چنین نرم
برنج سر درا تا کی کنی گرم

رطب خرما نادیدن ترا بود
که لب شیرین بود حلوای بی دود

مرا با جادوئی هم حقه سازی
که بر بازو بابل حقه بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد — بطنازی کی در پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور — تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من افسونهای او را نیک دانم — چنین افسانها را نیک خوانم
بسا زن کو صد از پنجه نماند — عطارد را قلم در پنجه ماند
زنان مانند ریحانی بسفالند — درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید بستن اندر هیچ بر زن — وفا بر اسپ و بر شمشیر و بر زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست — چو زن گفتی بشو از مردی دست
زن از پهلوی چپ گویند برخاست — مجو از جانب چپ جانب راست
بسی کردند مردان چاره سازی — ندیدند از یکی زن راست بازی
چه بندی دل در آن دور از جدایی — کزو حاصل نداری جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی — وگر بی غیرتی نامرد باشی

برو تنها دم از شادی برآور — چو سوسن نام آزادی برآور
پس آنگه بر زبان آور و سوگند — بهوش زیرک و جان خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه — که گر شیرین درین کشور کند راه
بگردون در نهم مشکین رسن را — برآویزم ز جورت خویشتن را
همان به کو در آن وادی نشیند — که چندان به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون زو این گفت — که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از در دیگر بنی کرد — نوازش مینمود و صبر میکرد
سوی خسرو شدی پوشیده مستور — بصد حیله پیامی دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی — ز غمخواری بغمخواری سپردی
ازان بازیچه حیران ماند بر زن — که بی او چون شکیبد با چنین تن
دلش دانست کان نز بیوفائیست — شکیبش بر صلاح پادشاهیست

بدو تنها دم از

## التماس کردن خسرو از شاپور در باب آوردن شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را یکشب درین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج

من از بهر صلاح دولت خویش / نیارم رغبتی کردن بدو بیش

که ترسم مریم از بی ناشکیبی / چو عیسی برکشد خود را صلیبی

اگرچه سوخته باشم براهش / چو دست سوخته دارم نگاهش

همان بهتر که با آن ماه دیدار / نهفته دوستی ورزم پریوار

گر این شوخ آن پریرخ را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند

پذیرفتار فرمان گشت نقاش / که بندم نقش چین را در تو خوش

بقصر آمد چو دریای پر از جوش / که باشد موج آن دریا همه نوش

حکایت کرد با شیرین سرآغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

ملکرا ور نگارت رخش تندست / ولیک از مریمش شمشیر کندست

ازان او را چنین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد

بیا تا یکسواره بر نشینیم / ره مشکوی خسرو بر گزینیم

طرب میساز با خسرو نهانی / سر آید خصم را دولت چه دانی

بت تنها نشین ماه تهی رو / تهی از خویشتن تنها ز خسرو

بتندی بر زد آوازی بشاپور / که از خود شرم دار ای از خدا دور

مگو چندین که مغزم را بسفتی / کفایت کن تمامست آنچه گفتی

نه هر گوهر که پیش آید توان سفت / نه هرچه آن بر زبان آید توان گفت

نیاید هیچ ز انصاف تو یادم / به بی انصافیت انصاف دادم

ازین صنعت خدا دورت دهاد / خر و زینکار و ستوری و بیداد

برآوردی مرا از شهریاری / کنون خواهی که از جانم برآری

چو زاغ جغد ترک بست از زنم    خطا باشد که در ویرانه نشینم
چه فرمایی ولی با این خرابی    کنم با اژدهایی هم نقابی
چو آن درگاه را در خور نیفتم    به زور آن به که از در در نیفتم
ببین تا چند بار اینجا فتادم    به غمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بی وفا را    که بفرستد سلام خشک ما را
به یک مقنعه تا چند کوشم    لباس مردمی تا چند پوشم
روا نبود که چون من بی شمایی    کلهداری کنم با تاجداری
بسی گردم شگرفی ها که شاید    بگویم ور توام شرمی نیاید
چه کرد آن رهزن خونخواره من    جز آتش پاره در پاره من
من اینک زنده او با یار دیگر    ز مهر انگیخته بازار دیگر
گران نامهربان از مهر سیر است    زمانه زین چنین بازی دلیر است

منم کز یاد او پیوسته شادم    که او در عمرها ناید به یادم
اگر خود روی من روییست از سنگ    در او بیند فرو ریزد از این ننگ
گرفتم سگ صفت گردیدم آخر    به شیر سگ نه پروردیدم آخر
سگ از من به بود گر ناتوانم    فریبش را چو سگ از در برانم
شوم پیش سگ اندازم ولی را    که خواهد سگ شکلی بجا صلی را
دل آن به که با آن یک دانه بیند    که در سگ بیند و در ما نه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی    وگر زادی بخور سگ بدادی
بیا تا کنج نشینم راست گویم    چه خوار بها گزو ناید بر ویم
هزاران پرده بستم راست بر کار    هنوزم پرده کج میدهد بار
شدم بی آب کامی بر نیاید    چنان کابی ببامی بر نیاید
چگونه راست آید رهزنی را    که ریزد آبروی چون منی را

ز بس با من جهان در جنگ انداخت / که جای آشتی رنگی نماند است
چو بر من نیست تشنیعی در کلاهش / شنیدم نیستم از خیل سپاهش
ز بس سر زیر او برون جهیدم / ز بس بار غمش خود را ندیدم
دلم گوهر او بنایی گزینید / دل کوری که آنکس کو نه بیند
سرم میخاره و پروانه دارم / که در عشقش سر خود را نخارم
زبانم خود چنین پر زخم از است / که هر چه میدهد زخم زبان است
سزد گر با من او همدم نباشد / ز کس بختم نبد ز او هم نباشد
ز مهرم بوی او نگردد / غم من بر دلش موی نگردد
بدین بختم چنو همخوابه باید / سر گل را چنین گرمابه باید
دلم محبت و دانستم کز ایام / زبانی دید خواهم کام ناکام
بلی آزموده هست این نشانها / نه هر کش دل جهد بیند زیانها

کنونم می جهد چشم گهربار / چه خواهم دید بسم الله دگربار
مرا زین قصر بیرون کرد بهشت است / نشاید رفت اگر چه سرنوشت است
گر آید خسرو و گر خسرو زن شاه / از این قصرش برسوایی کنم دور
اگر خسرو نه نخچیر و بود شاه / نباید کردنش سر پنجه با ماه
اگر هوشی مرا در دل نمانده است / من آن دانم که در بابل نهنده است
سرانجا به بود سرکش به نخجا / نه نعل انجا است در آتش نهنجا
اگر با جوش گیرم بر ستیزد / جهان چو شمع که از چو شمع برخیزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش بر رقص آرد و بیک تیر
فرستم زلف را تا یک فن آرد / شکیبش را رسن در گردن آرد
خیالم را بفرمایم که در خواب / بدینجا کشد و اندیز چون آب
به بلبل وانهای اشک چون نتان / دو دانم بر در خویشش چو نتان

ز گیسو مشک بر آتش فشانم | چو عود خویش بر آتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم بتابش | فرو بندم بسحر غمزه خوابش
شکیبایی کنم چندانکه یکروز | درآید از در عذر آن دلافروز
نمیدانم وان سرکش چه پیچم | رسن در گردن آنش چه پیچم
کند هم جنس با هم جنس پرواز | کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید خاک را بر باد بستن | نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم | تن نازنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار | تهیدست ایمنست از دزد و طرار
نه آنم من که کس بر من نهد قید | نه از بازی تواند کرد صید
بنادانی درافتادم بدین دام | بدانایی برون آیم سرانجام
گر آید خسرو از بتخانه چین | ز شورستان نیاید شهد شیرین

اگر مریم درخت قند کشتست | رطبهای مرا مریم سرشتست
گر او را دعوی از صاحب کلاهیست | مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش | نه جان شیرین کند مریم که نوش
لبی در حسرت دریا در کمین یافت | لبی سرکه طلب کرد انگبین یافت
فراخی کردم او را خواست پیداست | دروغی گفتم او خود راست پیداست
ولیکن هست ازین بازار بیزار | قسم خواهی بداور ده به بیدار
چو بیند کرد آنی دست تقدیر | جگر در پهلو آویزد چه تدبیر
همه ساله نباشد سینه درویست | بهر جا بنگه رانی کردنی نیست
سخن را رشته بسل بلک به سیم | اگرچه در شب باریک بسیم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم | برافروزم اگر نه مرده باشم
بنغز بنش نگویم خیر و شر هیچ | خداوندا تو میدانی دگر هیچ

اگر مریم د

لب آنکس را و هم گوهر نباید | نه دستی راست حلوا کان درآید
بهار برا که بر خاکش فشانی | ازان به کش برو باد خزانی
گرفتار سگان کشتن بنجیر | به از افسون شیران زبونگیر
بدوش دیگران زنجیر باید | بدندان کسان زنجیر خاید
هزبرانی که شیران شکارند | بیام خود بپای خود گذارند
چو دولت پای بست اوفتادیم | بپای دیگران خواند نیایم
چه تدبیر از بسی تدبیر کردن | نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری مینخورم باده قدح خرد | که هنگام رحیل آخر زند گرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن | زوال آید نه از دلدار دیدن
همه جا دزدی از بیگانه خیزد | مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان | که دزد خانه را در بست نتوان

زنبیل

چو گوران چند لعل از سنگ برآرم | چو ده بینم چرا فرسنگ بر سم
دل من در حق من رای بد زد | بدست خود تبر بر پای خود زد
دلم ظالم شد و یار ستمکار | ازین دل بد لم زان یار بیزار
دلی دارم گره حاصل ندارم | مرا آن به که بر دل دل ندارم
شدم دلشاد روزی زان دلافروز | ازان روز بد افتادم بدین روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر | چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی | بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام | سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش | نه آخر هستم آزاد و سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد | یلی بر بی طمع دیگر بر آزاد
وزان پس عقد لولو بر شکر زد | بعناب و طبرزد بانگ بر زد

چو گوران چند

کرشمه گوید اورا دوستدارم　بگو کین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است　بگو سید ار منشین شب دراز است
وگر گوید بشیرین کی رسم باز　بگو با روزهٔ مریم همی ساز
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی　بگو چوگان خوری از زلف بر روی
وگر گوید بحلوا کی رسم دست　بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش　بگو کین آرزو بادا فراموش
وگر گوید بگیرم زلف و خالش　بگو تا مان نگیری بان جمالش
وگر گوید کنم زان لب شکرریز　بگو دور از لب و دندان مکن تیز
گر از فرمان من سر بر گراید　بگو فرمان فراقت را نشاید
فراقش گر کند گستاخ بینی　بگو برخیز مت یا می نشینی
وصالش گر بگوید کان اویم　بگو خاموش بنشین تا بگویم

فرو میخواند ازین مستی فسانه　درو تهدیدهای ماد کانه
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ　عقیقش نرخ می برید در جنگ
چو بر شاور تیزی زد خمارش　ز رنج دل شکرتر گشت کارش
بنرمی گفت کای نیرو سخنگوی　سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی　بران حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بد مهر و بدعهد　کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من بر نگردی　خریدار رخی دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را　که در دل جای دادی دشمنم را
بدین خواری مجویم گر عزیزم　خط آزادیم ده گر کنیزم
چو بخت خفته یاری را نشایی　چو دولت سازکاری را نشایی
چنین در پایهٔ زیرم مکن جای　وگرنه بر در بالا نهم پای

نداری جز مراد خویشتن کار / نباید بود ازینسان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگران کی پیش داری
بکار تلخ شیرین بود گستاخ / چو شیرین شد رطب را بست بر شاخ
بباغ افکندیت یا بود خوشم / چو بر بگرفت باغ از در بردم
گذشتم زآن اثر کرم ابد افروز / بدو رفت کور میکردم شب و روز
جفا زین بیش کاندامم شکستی / چو نام آور شدی نامم شکستی
بمعزولی بچشم بر نشستی / چو عامل گشتی از من چشم بستی
علمداران که خود را ساز بینند / بمعزولان ازین به باز بینند
مرا تا خار در ره می شکستی / کمان در کار دره ده می شکستی
چو کارم را برسوائی فکندی / سپر بر آب عنائی فکندی
برات کشتنم را ساز داده / بتسلیم فراقم باز داوی

نماند از جان من

نماند از جان من جز رشته تایی / مکن کین رشته هم دارد بجایی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم / ترا آن به که بر وی نیزه دروم
مکن گر گرمی آتش زود خیزد / ازان ترسم که انگه دود خیزد
خسک در راه رنجوران میفشان / نمک بر ریش رنجوران میفشان
هزار از بهر می خوردن بود یار / یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مراد در کار خود رنجور داری / کشتی در دام و دامن دور داری
مرو راهی که خر در گل بماند / زکارت بید لا زاد دل بماند
مزن آتش درین جان ستمکش / رها کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت از من / دریغا عشق خواهد سوخت از من
غمت بر هر رگم پیچیده ماری / شکستم در بن هر موی خاری
نه شب خسپم نه روز آسایشم هست / نه از تو ذره بخشایشم هست

صبوری چون کنم عمری چنین تنگ | بمنزل کی رسم پای چنین لنگ
ز اشک و آه من در بیشماری | بود دریا نمی دوزخ شراری
درین دریا کم آتش گشته کشتی | مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
برآب دیده کشتی چند رانم | خیالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بیتو ناتمامست | چنین خام از تمناهای خامست
وگرنه بر ورد دوزخ نهانی | چرا میجویم آب زندگانی
مرا چون بد نباشد حال بیتو | که بودم با تو یار امسال بیتو
ترا خاکیست خاک از در گذشته | مرا آبیست آب از سر گذشته
نه بینی هر که میرد تا نمیرد | امید از جان شیرین بر نگیرد
خرد خود را بدانش رهنمونست | حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابک سوارست | که در میدان عشق آشفته کارست

ابریشم خرقه
شیرازه دفتر مقصود

مفرح ساختن فرزانگان راست | چو شد پروانه دیوانگان را
بعشق اندر صبوری خام کارست | بنای عاشقی بر بیقراریست
صبوری از طریق عشق دورست | نباشد عشق آنکس کو صبورست
چو بر شاپور خواند این داستان را | سبک بوسید تا در آستان را
که از تدبیر ما را نیتو بیش است | همه گفتار تو بر جای خویش است
سخن باید بدانش درج کردن | چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش | بت سنگین دل سیمین بنا گوش
دران وادی که جائی بود دلگیر | نخوردی هیچ خوردی جز تر شیر
گرش صد گونه حلوا نیش بودی | غذاش از شیر گاو و میش بودی
ازو تا چارپایان دورتر بود | ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی گیازار | همه خرزهره بد چون زهر خوار

داستان قصه فرهاد عاشق شدن او بر شیرین
خرزهره در لغت سم الدابست ۱۲

رموز راستی

ز خوف زهر کشتن چون خبر داشت | چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد | چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جای چنان دور | پرستاران او را کرد رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش | نهاد از ماه سیمین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز | چو مار حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها | ز هر نوعی فرو کرده سخنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت | دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه برگفت | نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را | ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد | جوانی نام او فرزانه فرهاد
به تیشه سنگ خارا را کند موم | به تیشه دست بوسندش همه روم

## کشیدن جوی شیر فرهاد بحکم شاپور باجازت شیرین

بوقت هندسه عبرت نمائی | مجسطی دان و اقلیدس گشائی
به تیشه چون سر صنعت بخارد | زمین را مرغ بر پای نگارد
باستادی چنین کار برآید | بدین چشمه گل از خار برآید
بود هر کار بی استاد دشوار | نخست استاد باید انگهی کار
توان هر صنعتی کردن بتدبیر | ز روی هندسه نز روی تقدیر
شود مرد از حساب انگشت‌گیر | ولیکن موم و گل نه آهن و زر
ز من فرمان دهی فرمان پذیرم | بدست آوردنش بر دست گیرم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم | دو شاگرد از یکی استاد بودیم
بهر مایه که بود از پیشه برداشت | قلم بر من فکند او تیشه برداشت
چو شاپور این سخنها را بسر برد | غم شیر از دل شیرین بدر برد

کشیدن جوی شیر فرهاد بحکم شاپور باجازت شیرین

چو روز آیینهٔ خورشید بربست    شب صد چشم هر صد چشم دربست
تجسس کرد تا آن نازنین را    بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین برد شادش    برسم مهتران کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی    کزو آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی    بمقدار دو پیلش زورمندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی    دو همسنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش    بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده    کمر دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون    چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان ناگه شبیخون سازی کرد    پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده های شکرین ساز    درآمد شکر شیرین بآواز
چو قفل شکر از یاقوت برداشت    وز او یاقوت و شکر قوت برداشت

رطبهائیکه سرو تن بار میداد    رطب را گو شمال خار میداد
بنوش آباد آن خرمای دلگیر    شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
طبرزد را چو لب نوشین کرد    ز شکر حلقه ها در گوش کرد
ز بس کز دامن لب شکر افشاند    شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود    که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هرچه خواهی    بآوازش بخفتی مرغ و ماهی
در آن مجلس که او لب برگشادی    نبودی کس که حالی جان بدادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی    گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش    ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک    چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
بروی خاک بر غلطید بسیار    وز آن سر کوفتن پیچید چون مار

دران حوضه که کرد آن سنگ بستش / روان شد آب کفتی ز آب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار / که بنا را نباید تیشه در کار
اکر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمی زاد
چه چاره کان بنی آدم نداند / بجز مردن کزان بیچاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بماهی حوضه بست و جوی بکشاد
چنان کز کوسپندان شام و شبکیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بکرد جوی شیر و حوض بر کشت
چنان پنداشت کان حوض کزیده / نکردست آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کاین چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش

کرفت از در

که استادیت حق چون کذاریم / که ما خود مزد شاکردان نداریم
ز کوهر شبچراغی چند بودش / که عقد کوش کوهر بند بودش
کشاد از کوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید ازین بهتر بیابم / ز حق خدمتت سر بر نتابم
بدان کنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند
وزانجا راه صحرا تیز برداشت / چو دریا اشک صحرا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور میشد / بصد مردی ز مردم دور میشد

## دلبستکی فرهاد مسکین در عشق شیرین و آوارهٔ بیقراری او

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / برآورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میکند تنش روزکاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبری آنکه دارد برک دوری / نه برک آنکه سازد ناصبوری

طاقت

چو شیرین دیدکان آرام رفته / ولی چو ارد چو مرغ از دام رفته
همه از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای فرزانه استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابکدستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دورست اما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
رمه تا گوسپندان یکدو فرسنگ / بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنودن میتوانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
زبان بس کرد پاسخ را فرا دست / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وزانجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفت از مهربانی تیشه بر دست

حکایت بار جست از زیردستان / که مستم کوردان یا مستمندان
ندانم کو چه میگوید بگویید / ز من کامیکه میجوید بجویید
رقیبان آن حکایت کرده گفتند / سخنها یکه رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت ازان اندیشه فرهاد / قلندرآن حکم را بر دیده بنهاد
درآن خدمت بغایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از هم درید اندام آن کوه / که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا میخراشید / چو بید از سنگ مجری میتراشید
بیکماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جوئی آشکارا
ز جای گوسپندان تا در کاخ / دو رویه سنگها از شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی / که در درزش نگنجیدی موئی
چو کار آمد باخر حوضه بست / که حوضی کوثرش بوسید بر دست

فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده سنگ بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان / فغان خیزان تراز بیمار خیزان
غمش را در جهان غمخواره نه / زیارش هیچگونه چاره نه
دو تا زن شد که از ره خار بیکند / چه خار از پای خود مسمار میکند
نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری کشته سودائی بیکبار / شده دور از شکیبائی بیکبار
ز خون هر سو افشاندی نثاری / پدید آوردی از رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا چون کل بستی / فلک را نه طبق بر هم شکستی
چو طفل تشنه کاتش یابد از خام / نداند آب و دایه را بنام
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را

رسیده آتش دل در دماغش / زکرمی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش بر هلاک خویشتن گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا ز اندازه رنج از حد گذشته
جهان از عشق شیرین بر وی تلخ / نه شد آواز گریش بیت در بیت
غمش دامن گرفته او غمش تا د / چو گنجی کز خرابی گرد آباد
جهان در میر سید از دوست و دشمن / نه جا دو اند آب و دیو آهن
ز غم ترسان بهشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
علاج درد بی درمان ندانست / غم خود را سر و سامان ندانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش / شده پیوند فرهادیش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد / نه کس محرم که پیغامی فرستد

اگر از کوی او گردی دمیدی | بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیایی | ببوسیدی و برخواندی دعایی
چو بردی نام آن معشوق چالاک | زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی | بجای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان | گرفته انس با وحشی بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر | بر او گرد آمده یک دشت نخچیر
یلی لیکن گهش رفتی یکی جای | یکی دامانش لیسیدی یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی | ~~گهی با آهوان خلوت گزیدی~~
کهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی | گهی دنبال شیران شانه کردی
بروز ش آهوان دمساز بودند | گوزنانش بشب همراز بودند
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی | سخن شیرین تر از شیرین نگفتی

نمودی روز و شب چون چرخ گردی | نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان سنجار کاول راه رفتی | اگر ره یافتی یکماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش | گذشتی تا گذشتی روی او ریش
اگر تیری بچشمش در نشستی | ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
وگر پیش آمدی خاری بپایش | ز بیخویشی در افتادی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد | بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
ادیم رخ نخواند دیده نشست | سهیل خویش را از آب میجست
نخفت ار چند خوابش فی بیاست | نه در بر دوستان بستن نشایست
دل از تخت خودی بیگانه بودش | نه رخت دیگری در خانه بودش
از آن بد نقش شوریده بودست | نه نقش دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام | مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

ز تن میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در کنجی نشیند
جهان با اختیار یار در ساخت / نه از خود یاد یار خود را نشناخت
نبود آگه که مرغش در قفس نیست / بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
ز هر نقشی که او را آمدی پیش / به نیک اختر زدی فال از پی خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد بفال خود نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر کام خویش آن نقش منسوب
اگر در نور کردن یار دیدی / نشان وصل و هجر یار دیدی
بهر هفته شدی مهمان آن حور / بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم اندر ستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخجیر / از آن حوضه بخوردی شربت شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوضه ناوردی نبودش

بشب زان حوض با پر هیچ نگذشت / همه شب گرد پای حوض میگشت
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان بر هر زبانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه

خبر یافتن خسرو از گرفتار شدن فرهاد بر شیرین و مشورت کردن

که فرهاد از غم شیرین چنان شد / که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را جهان سودا گرفتست / از آن سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دل افروز / برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید بشیرین در رسیدست / بدین آوازه آوازش بلندست
هراسی نه از جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر میترسد نه از تیر
دلش را زان مه بی پیوند بینم / باواز پیش و خرسند بینم
ز بس کز ره بیاد آن سیمتن را / فرامش کرده نام خویشتن را

کند هر هفته بر قصرش بلایی
شود راضی چو بی تو شد بیابد

ملک چون گوش کرد این داستان را
هوس در دل فزود آن دلستان را

دو هم میدان بهم بهتر گرایند
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو نقد یار دو کس باشد خریدار
بهای نقد بیش آید پدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان شد
که با او بیدلی همداستان شد

بدیگر نوع غیرت برد بر یار
که صاحب غیرتی تیغ افزود در کار

وزان اندیشه عاجز گشت رایش
بحکم آنکه در گل بود پایش

نه چون بر تن چیره گردد دردمندی
بزیر آید سهی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار
که بیمار است آری مرد بیمار

سخن در تندرستی تندرست است
که در سستی همه تدبیر سست است

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست
به بیماری بدیگر کس دهد دست

ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست و زد ز بیغمی دمی چند

که با این مرد سودائی چه سازم
بدین مهره چگونه حقه بازم

ترش مانم بدو کارم تباه است
وگر خونریزمش خون بیگناه است

بسی کوشیدم اندر پادشاهی
مگر صیدی کنم بی روسیاهی

کنون بر من کند عید آنچه نو
که گرد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ
که با دولت بدیدار تو فرخ

یمین مولا تو صاحب کلاهان
بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازه عمر دراز است
سعادت یار دولت کارساز است

از این دیوانه را تدبیر سازیم
که از آهن گرش زنجیر سازیم

که سودا را مفرح زر بود زر
مفرح هم بزر کردن میسر

نخستین خواند باید صد بامید
زر افشانی بر او کردن چو خورشید

| | |
|---|---|
| برزد دلستان کز دین برآید | بدین شیرینی از شیرین برآید |
| بسا بینا که از زر کور گردد | بس آهن کو بزر بی‌زور گردد |
| گرش نتوان بزر معزول کردن | بسنگی بایدش مشغول کردن |
| که تا آن روز کآید کار او تنگ | گذارد عمر در بیگار سنگ |

## جواب و سوال خسرو با فرهاد

| | |
|---|---|
| چو شه بشنید قول انجمن را | طلب فرمود کردن کوهکن را |
| درآوردندش از در چون یکی کوه | فتاده از پیش خلقی بانبوه |
| نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت | چو شیران پنجه کرده بر زمین سخت |
| غم شیرین چنان از خود ربودش | که پروای خود و خسرو نبودش |
| ملک فرمود تا بنواختندش | بواجب جایگاهی ساختندش |
| زپای آن پیل بالا زر فشاندند | بگردش پیل بالا زر فشاندند |
| چو جوهر در روان کش یکی بود | زجوهرها زر و خاکش یکی بود |
| چو مهمانرا نیامد چشم در زر | زلب بگشاد خسرو گنج گوهر |
| بهر نکته که خسرو ساز میداد | جوابی هم بنکته باز میداد |
| نخستین بار گفتش کز کجایی | بگفت از دار ملک آشنایی |
| بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند | بگفت انده خرند و جان فروشند |
| بگفتا جانفروشی از ادب نیست | بگفت از عشقبازان این عجب نیست |
| بگفت از دل شدی عاشق بدینسان | بگفت از دل تو میگویی من از جان |
| بگفتا عشق شیرین بر تو چونست | بگفت از جان شیرینم فزونست |
| بگفتا گر خرامی در سرایش | بگفت اندازم این سر زیر پایش |
| بگفتا در شبش بینی چو مهتاب | بگفت آری چو خواب آید کجا خواب |

بگفتا جان مده بس دل که با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست
بگفتا چون بخوبی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر کند بوسش کسی یاد / بگفت آتش بریزم گر بود باد
بگفت ار به کند در روی نگاهی / بگفت آفاق را سوزم به آهی
بگفت آرام گیر ای بیدل آرام / بگفت آرام دل کو بیدل آرام
بگفت افسون بخوان ای نیک مکنس / بگفت افسون توان بردن به بابل
بگفتا دوری از مه نیست در خور / بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد و دل نیست
بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا خاص من شو زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان رفتن برین راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شدن ما را بشاید

بدین تدبیر کس را دسترس نیست | که کار تست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند | که بهتر زین ندانم هیچ سوگند
که با ما سر بدین حاجت درآری | که حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ | که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم | چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید | بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد | که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست | که سنگست آنکه فرمودم نه خاکست
اگر سنگست چون شاید بریدن | وگر برّو کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم | اگر زین شرط برگردم نه مردم
میان بربند و زور دست بگشای | برون شو دست برد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل | نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش | که خوانند هرکس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا | بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعویگاه خسرو با دل خوش | برون شد کوهکن چون کوه آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد | میان بربست و زخم تیشه بگشاد
~~نخست آزرم آن کرسی نگه داشت | بر او تمثالهای نغز بنگاشت~~
پس آنگه از سنان آهنین تیز | گذارش کرد شکل ماه شبدیز
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ | چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بر آن صورت شنیدی کز جوانی | جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان وزنه کآمد پیر بر زر | چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگرچه در به بر برگاه بست | بدو چه شیرمردی نان تله بست

بپولاد
شمشیر

آزرم

| | |
|---|---|
| صلح و صفا | جنگ و جدل |
| جور و جفا | مهر و وفا |
| شرم و حیا | لطف و مروت |

تیشه برداشتن کوه کن با بیت کندن کوه بیستون

چو گرگ از دنبه زانسان دید بازی | تو بر دنبه چرا پی میگذاری
بگو کین گرگ دندان برد ازرو | بچون خلق دست آورد ازرد
چو شد پرداخته فرهاد را چنگ | ز صورت نگاری دیوار آن سنگ
بکوه انداختن بگشاد بازو | همی برید سنگ بی ترازو
بهر خارش که با آن خاره کردی | یکی برج از حصار تن باز کردی
نیاسودی ز وقت صبح تا شام | بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگاهی کز صحرای اندوه | رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر رسیدی نقش بستی | علم بر جاستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی | در آن سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت ببوسی | برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
کای محراب چشم نقشبندان | خدا بخشش درون دردمندان

بت سیمین تن سنگین دل من | بتو گم شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته | من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زمانی پیش او نگریستی زار | پس از گریه نمودی غدر بسیار
وزان پس بر شدی بر پشته کوه | به پشت اندر گرفته کوه اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام | بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل بر افروز | ز کار افتاده را کاری در آموز
مرادی نامرادی را روا کن | امیدی نا امیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری | که یاری بهتر از من بازداری
منم باری که بر یاد تو شب و روز | جهان سوزم بفریاد جهان سوز
نشسته شاد شیرین چو گل نو | شکر ریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین | ز بهر جان شیرین جان شیرین

اگرچه پاره‌ای بدر منیرم | پس از حجی و عمری در ضمیرم
من از عشقتو ای شمع شب‌افروز | بدین روزم که می‌بینی بدین روز
درین دهلیزهٔ تنگ آفریده | وجودی دارم از سنگ آفریده
اگر نه ز آهن و سنگست رویم | وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ | غریبی را مکش چون مار بر سنگ
ترا پهلوی فربه نیست ناب | که داری بر یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین بر جسته مانده | ز رنگ لاغری تا کشته مانده
ز عشقت سوزم و میسازم از دور | که پروانه ندارد طاقت نور
وزان نزدیکتر می‌ناید احتیاج | که باشد کار نزدیکان خطرناک
بجز آنکه یاری حق‌شناسم | که جز کشتن منه بر سر سپاسم
مکن کز بند غم بازم رهانی | که مردن به مرا زین زندگانی

بروز من ستاره بر نیاید | ببخت من کس از مادر نزاید
اگر در تیغ دوران زخمی هست | چرا برد ترا ناخن مرادست
وگر بیمیل شد پستان گردون | چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول مادرت داد | نه چون از جوی من شیرخوری شاد
لبی یاد وم بشیر شکر آلود | نه دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دستگیرم | نه در عشقتو چون طفلی بشیرم
بیاد آرم چو شیر خوشگوارا | فراموشم مکن چون شیرخوارا
کرم شیری نمی‌بخشی زجامت | دهانم تازه میدارم بنامت
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار | مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان ترکن بخوان این خشک لب را | بروز روشن آر این تیره شب را
بداکی گرچه هم پستم با تو در دست | تو گر خوار جانرا میکنم بیش

زدولتمندی درویش باشد
که بی سرمایه سود اندیش باشد

مسوزان دل که دلبند تو باشد
بگیتی چاره کارش تو باشی

چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
غریبان را فرو مگذار در چاه

تو کامروز از غریبی بی نصیبی
بترس از محنت روز غریبی

دریغا هر که در عالم رفیق است
ترا تا وقت سختی هم طریق است

که سختی تن بآسانی پذیرد
تو گوئی دستگیر او پای گیرد

مخور خونم که خون خوردم ز هجرت
غریبم آخر این خاک شهرت

چه بد کردم که از من کینه جوئی
بد افتد گر بدی کردم نکوئی

خیالت را پرستیها نمودم
اگر جرمی جز این دارم جهودم

مکن با یار یکدل بیوفائی
که کس با کس نکردست این جدائی

اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد
سری چون بید در جنبان بدین باد

اگر خاکم تو ای گنج خطرناک
زیارت خانه بر ساز از این خاک

شبی خواهم که بینی زاریم را
سحرخیزی و شب بیداریم را

گر از پولاد دل داری نه از سنگ
ببخشائی بر این مجروح دلتنگ

منم افتاده همچون کاه بر جو
تو میدانی خرک میرانی از دو

کشم هر لحظه جور نو نواز تو
بگو بر تو این جو جو از تو

تلطف بیش کن با مردهٔ خویش
مکن بیداد با دل بردهٔ خویش

منم کاندر رهت چون خاک پستم
وگرنه کوه عاجز شد ز دستم

چو من در زور دست از کوه بیشم
چه باشد لشکری چون کوه پیشم

اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز
نه پرویزت جوی ارزد نه شبدیز

چه شیرین و چه پرویز و چه فرهاد
همه در حرف عجم ای پریزاد

چرا چون نام هر یک هیچ حرفست
ببردن نیمهٔ خسرو شگرفست

ندانم خصم را غالب‌تر از خویش | که از مغلوب و غالب نام من بیش
ولی ادبار خود را می‌شناسم | واز اقبال مخالف می‌هراسم
همه ادبار عجب در راه دارم | نه مقبل‌تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس اگرچه شاه باشد | که او را مقبلی بدخواه باشد
درین سختی مرا مردن شد آسان | که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل | که دل به سنگ بستم سنگ بر دل
توان خود را بسختی سنگ کرد | بدین سختی نه کاهن را بحل کرد
مرا عشقت چو موم بند سوزد | دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر نقره وزر نیست در بار | که در بیت کشم خروار خروار
رخ زردم کند با اشکباری | یکی زرکوبی و یکی نقره کاری
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم | نه دیوم کاخر از مردم گریزم

بآنکس برنخندد نشو خاکی | که دارد چون بنفشه سرنگونکی
نخندانم کسی در خیل بد اشت | که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه و بلایی | فدا کرده سری بر آستانی
کسی در بند مردم چون نباشد | که او از سنگ مردم می‌تراشد
تراشم سنگ و این تنها نیست | که در بیش آوردن بنشانیم نیست
جهان را نیست گردی بس که از من | نه بینی هیچ کس بیکس تر از من
بخندان دوستی دارم ولایت | که گر روزی نیفتم کو بدیم خیز
اگر ماهی بجایی در نشینم | کسی جز آه خود بالا نه بینم
اگر گردم بکوه و دشت یکسال | بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه بیک جانم که با این دردناکی | چو سگ با نان دو دم خونی و فاکی
کبار از بر زمین پای مرا نه | سگانرا در جهان جای و مرا نه

بالمنی زی

بلبکانرا کوهستان پناهست | نهنگانرا بدریا جایگاهست
چو بر خاکم نبود از غم جدائی | شوم در خاک تا یابم رهائی
مگر باد بلا کم میدواند | خطا گفتم که خاکم میدواند
مبادا کس بدین بیچارگیها | بدین تلخی چه باید زندگانی
چو تو هستی ندانم کیستم من | ده آن تست در ده چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی | که آنگه لازم آید خودپرستی
درین منزل که پای از پویه فرسود | رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
برفتن باز میکوشم چه سودست | نیابم ره که پیش آهنگ دودست
چو از غم نیستم یکلحظه آزاد | نخواهم هیچکس را در جهان شاد
کسی کورا بود در طبع سستی | نخواهد هیچکس را تندرستی
مرا عشق از کجا درخورد باشد | که بر موئی هزاران درد باشد

غم دل بین که میسوزد چراغم | بدین بی‌روغنی مغز دماغم
بخاکستر توان آتش نهان کرد | زمن خاکستری ماند درین درد
نشاط از دست و زور از پای رفته | منم خاکی چو باد از جای رفته
بدامن در کشم چون نقش دیوار | وگر پائی بدست آرم وگر بار
شوم در نقش دیوار آورم روی | چو نقطه زیر پرگار آورم روی
ببندم تا نه بینم روی کس را | بصد دیوار سنگین پیش و پس را
ازین صورت پرستیدن مرا بس | ببندم دل اگر بر صورت کس
سیاه روز رایت کشیدی | چو شب روی از ولایت برکشیدی
بزخم کوه کردی تیشه را تیز | دگر بار انتقامت روز شبخیز
برورش سنگ سفتن کار بودی | ز شب تا روز گوهربار بودی
دماغش سنگ با کوه در آمیخت | ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور | حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه که شد ندی سنگبانان | بماندندی در و انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی | در آن سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین در کوه بیستون | ملاقات کردن با فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران | نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفت شان از هر نوردی | چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد | بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانهٔ آینده میخواند | که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است | بگفتند آنچه وا گفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل آخر کار | ستون بیستون آمد پدیدار
بجنبنده گفت با یاران دل افروز | علم بر بیستون خواهم زد امروز

به بینم کآهنین بازوی فرهاد | چگونه سنگ می برد ز پولاد
بگردان سنگ و آهن روزگاری | ز دل گرمی فتد در من شراری
بفرمود اسپ زین برنهادن | صبا را مهد زرین برنهادن
نبود آن روز گلگون در وثاقش | باسب دیگر افتاد اتفاقش
برون آمد چگویم چون نهاری | ز زیبائی چو بتهای نگاری
روان شد نرگسان پر خواب گشته | چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازک تنی و آبداری | چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود اندر آرام | که بر جستی ز زین مقدار ده گام
چو آمد با نثار مشک و نسرین | بر آن کوه سکن کوه سیمین
چو کوه کوهکن را از خود خو اند | وز آنجا کوهکن زی کوهکن راند
ز نعلش بر صبا مسمار میزد | زمین را چون فلک بر کار میزد

شد شیر از کف شیرین چو انگور — بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقی با شد هم آغوش — نه شیراز زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی — ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
بعکس روی آن خورشید رخشان — شده آن سنگها لعل بدخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن — کننده کوه را چون مرد کان کن
ز یاد سنگدل خر سنگ میخورد — ولیکن عربده با سنگ میکرد
بشخص کوه پیکر کوه میکند — غمی در پیش چون کوه دماوند
عیار رنج بردش بر آن سنگ — ترازوی نیامد راست در چنگ
برون سنگ از آن میکند بادام — که از سنگش برون می آید انجام
رخ خارا چو لعل [illegible] — بکرد در سنگ خارا لعل محبت
چو از لعل لب شیرین خبر یافت — بسنگ خاره در گفتی گهر یافت

بدستش آهن

بدستش آهن از دل گرم تر گشت — باهن سنگش از گل نرم تر گشت
بدستی سنگ را میکند چون گل — بدیگر دست میزد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت میخراشید — چو بت بودش چرا بت می تراشید
شکر لب داشت با خود ساغر شیر — بدستش داد کین بر یاد من گیر
شد اندامش گران از رنج کشیدن — فرو ماند اسپش از کوه کشیدن
نه اسپی کوه زر بود نسیمش — سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب باد رفتار — سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دیدگان معشوق جان را — فرو خواهد فتاد از باد رفتار
بگردن اسپ را با شهسوارش — ز جا برداشت آسان گرد کارش
بقصرش برد زانسان نازپرور — که موی بر تن شیرین نیازرد
نشاندش بر بساط نوبتی گاه — بنوبتگاه خود آمد دگر راه

همان آهنگری با خاره میکرد — همان سنگی با آهن پاره میکرد

**آگاه شدن خسرو از رفتن — شیرین در کوه بیستون**

جهان سالار خسرو هر زمانی — بجز بی جستی از شیرین نشانی

هزار تن بیشتر صاحب خبر بود — که هر یک بر سر کاری دگر بود

گر انگشتی زدی بر بینی آنماه — ملک را یک بیک کردندی آگاه

در آن مدت که شه فرهاد را دید — نه کوه آن قلعه پولاد را دید

خبر دادند سالار جهان را — که چون فرهاد دید آن دلستان را

در آمد زور دستش را بکوهی — بهر زخمی ز پا افکند کوهی

از آن ساعت نشاطی در گرفت — ز سنگ آئین نبختی بر گرفت

کلنگی میزند چون شیر جنگی — کلنگی نی کان باشد کلنگی

بدان آهن که او سنگ آزمون کرد — تواند بیستون را بیستون کرد

اگر ماند بران

اگر ماند بران قوت یکی ماه — ز پشت کوه بیرون آورد راه

ملک بی شد بسنگ از آن سنگ سفتن — که با بستیش بترک لعل گفتن

بهر پرسش گفت با پیران هشیار — چه باید ساختن تدبیر اینکار

چنین گفتند پیران خردمند — اگر خواهی که آسان کردد این بند

روان کن قاصدی را گر سر راه — بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

مگر کچند افتد دستش از کار — در نگی در حساب آید پدیدار

ملک را زند نا فرجام کوئی — گره بیش نی و دلتنگ روئی

سخنهای بدش تعلیم کردند — بزر و وعده با آهن بیم کردند

فرستادند سوی بیستونش — شده بر ناخفا ظلمی رهنمونش

سوی فرهاد شد آن سنگدل فرد — زبان بکشاد و خود را تنگدل کرد

کای نادان غافل در چه کاری — چرا عمری بغفلت میگذاری

برآورد از سر حسرت یکی باد | که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا کانچنان سرو شگفتا | ز باد مرگ چون افتاد برجا
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه | به آب چشم شستندش همه راه
همه آخر بغمش دمساز گشتند | سپردندش بخاک و باز گشتند
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا | زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید | چو بیند چون نه بیند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد | ز طاق کوه چون کوهی درافتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد | که گفتی دورباشی بر جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم | ندیده راحتی در رنج مردم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود | نشد کامم میسر مشکل این بود

چو دل کوران طمع بر لعل بستم | ندیده لعل سنگ آمد بدستم
چراغ عالم افروز از جهان شد | نه شیرین کآفتاب از من نهان شد
اگر صد گوسپند آید فرا پیش | برو گرگ از میان قربان یکی بیش
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان | هر آنچت باز باید داد وستان
فرو شد در زمین آن سرو چالاک | چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان | چرا بر من نگردد باغ زندان
بریده از چمن کبک بهاری | چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مردم چراغ عالم افروز | چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد و بادم سرد از آنست | همه رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن | بیکدم تا عدم خواهم رسیدن
صلای عشق شیرین در جهان داد | زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود جز این کاری نداند | که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوایی | در آید گردش از هر در بلایی
بهر شاخ گلی گو در زند چنگ | بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهره گردد | که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شور بدبخت | که بر باید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر زینسان در ربودست | جوانی را چنین باد بر ربودست
کسی باید ز دوران رستگاری | که بردارد عمارت ز معماری
مسیحا وار در دیری نشیند | که با چندان چراغش کس نبیند
جهان دیواست و فتنه دیو بستن | بخوشخوی توان از دیو رستن
بکن دوزخ بخود بر خوی بد را | بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی | هم آنجا و هم اینجا در بهشتی

مخسب ایدیده چندین غافل و مست | چو بیداران بر آور از جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک | که فرموشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی | بدین یکمهره گل تا چند نازی
نه پنجاه سال اگر پنجه هزارست | قلم در کش که هم نا پایدارست
نشاید آهنین تن بود از سنگ | ببین تا ریگ چون ریزد بفرسنگ
زمین نطعیست یکسر خون بریزند | که بر نطعی چنین جز خون نریزند
بسا خونا که شد بر نطع این دشت | سیاوشی نرست از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تند بادی | فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل بر همه روی زمین نیست | که در روی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهن سال | چه مدت دارد و چون بودش احوال

نماند کس که بیند دور او را | بدان تا در نیابد غور او را
بهر صد سال دوری گیرد از سر | چو آن دوران شد آید دور دیگر
ز جور و عدل در هر دور سازیست | دران دارنده را پوشیده رازیست
بروزی چند با دوران دویدن | چه شاید دیدن و چه توان شنیدن
نمیخواهی که بینی جور بر جور | نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلقی شد تند زنهار | بدین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمائی ذو فنونی | نشاید برد ازین ابلق حرونی
چو گربه خویشتن تا کی پرستی | بیفکن از بغل گربه که رستی
فلک چندانکه دیگ خاک را پخت | نرفت از خوی و خامی جو چه سخت
قمارستان چرخ سیمخانه | بسی پر مایه را بر دست مایه
عروس خاک اگر بدمهر ابیست | بدست باد کن آمیزش کیراست

برین یکمشت خاک ای خاک در مشت | گر افروزی چراغی از سر انگشت
نشد ممکن که اینخاک خطرناک | بانگشت بریده بر کند خاک
تو بی اندام ازین اندام هستی | که گاهی رخنه دارد گه درستی
فرود افتادن آسان باشد از بام | اگر در ره نباشد کسر اندام
نه بینی مرد بی اندام در خواب | نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از رنج سرما آن ندیده | که نارنجین نه ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر بتابی | چو نارنج زلیخا زخم یابی
سحر که مست شو تنگی برانداز | ز نارنج و ترنج انجوان بپرداز
برون افکن تهٔ زین دانه دُر | مگر ایمن شوی زین مار زهیر
نفس کو خواجه تاش زندگانیست | نفس پروردهٔ باد خزانیست
اگر گیرم زنی بیعشق مرداست | که بر مایکیک دهها تمرداست

## مکدر شدن شیرین از مردن فرهاد نامه نوشتن خسرو باو

سرانیده چنین افکند بنیاد | که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش | که مرغ نازنین کم شد ز باغش
بران آزاد سرو جویباری | بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله بربست | بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبد عالی برافراخت | وزان گنبد زیارتخانه ساخت
وزان از سر بن خاکش خروشان | بسوی قصر شد گریان و جوشان
خبر دادند خسرو را چو راست | که از ره زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش | وزان آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای | که باد افراه را چون آورد رای
کسی کو با کسی بد ساز گردد | بدو روزی همان بد باز گردد

درین غم روز و شب اندیشه میکرد | وزان اندیشه روزی هم قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند | که بر کاغذ جواهر واند افشاند
گل فرمود در شکر سرشتن | بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند | تولا کرد بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش | که روشن چشم ازو گشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی | اثرهای زمین و آسمانی
فلک را گرد گردان بر سر خاک | زمین را گرد گردشگاه افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان | برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند | که خوانندش شکر خندان شکرخند
شنیدم کز پی یار هوسناک | بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک ریزی | ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دوتا کرد از غمش سرو روان را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طوق بربست
رطب را بر خم استخوان ره بست

بلاله تخته گل را تراشید
بلولو گوشه مه را خراشید

پرند ماه را پیوند بگشاد
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

بران جمال کوه افکن بنخجود
بسر زانو بزانو کوه پیمود

غریبی کشته پیش ار زد فغانی
جهان گو تا برو گرید زمانی

بدینسان عاشقی کز غم بمیرد
چو نو بادا که او عبرت نگیرد

حساب از کار او دور است مارا
دل از بهر تو رنجور است مارا

که دانم سخت رنجیدی ز برکش
که مردم هم نمیگیری به بر کش

چرا بایستش اول کشتن از در
چو کشتی چند خواهی اندوهش

غمش میخور که خونش هم تو خوردی
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

چو خاک ای صد جگر داری بدستی
نیابی مثل او شیرین پرستی

اگر صد سال بر خاکش نشینی
بجز خاکی دگر چیزی نه بینی

ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه باید بی کباب تلخیت دودی

بنخچیر زن نکردی هیچ تقصیر
چه باید کرد با تاراج تقدیر

بنا بر مرگ دارد زندگانی
نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی و ستاره آتش افروز
فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبحی او چراغ او دل بمیرد
چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو باغی او گیاهی کز تو خیزد
گیا آن به که هم در باغ ریزد

تو هستی شمع و او پروانه مست
چو شمع آید شود پروانه از دست

تو آتش طبع و او دود بلاکش
بسوزد عود چون افروزد آتش

اگر مرغی پرید از گلستانت
پرستد نسر طایر آستانت

وگر شد قطرهٔ آب سبویت | بپای دجله کی سر وارد بجویت
چو تابد بدر کو کشتی هلالی | چه خوبی هست از آن کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد | چه باک از زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو آن نامه بپرداخت | زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود | بستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه | رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سبک بوسید و مهر نامه برداشت | وزو یک حرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده | طبرزدهای زهرآلود کرده
قصبهای درو پیچیده صد مار | رطبهائی درو پوشیده صد خار
همه مقراضه‌های برنیان پوش | همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبری آنکه این شربت بنوشد | نه جای آنکه از تندی بجوشد

باب وفات یافتن مریم بقضای الهی

بسختی و بریخ آن ریخ و سختی | فرو خورد از سر بیدار بختی
در اندیش ای حکیم از کار ایام | که با داش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع از نیکست گردون | کمر بسته به نیکاراست گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد | بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی | که مریم را سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری | بخوردش داد از آن کو خورد بهری
وگر می راست خواهی بگذر از زهر | بزهر آلوده همت کشتش از قهر
همت بندد وان چون برستیزند | ز شاخ خشک برگ تر بریزند
فسونسازان که از مه مهره بازند | بچشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزهٔ مریم نهاد | دهان بربست از آن نالگه که زد
شه عالم برست از پیچ مریم | جهان کاستان از جنگ مریم

درخت مریمش چون از بن افتاد / زغم شد چون درخت مریم آزاد

ولیک از بهر جاه و زر خرامش / زمانم داشت آیین تمامش

نرفت از حرمتش بر تخت شاهی / نپوشید از سلبها جز سیاهی

چو شیرین را خبر کردند زیکار / همش گل در جفا آمد همش خار

بنوعی شادمان گشت از هلاکش / که رست از رشک در جان پاکش

بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و می ترسید از روز

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شادی کرد دست خویش کوتاه

بپرسش ماهی که غبار از رخش برخاست / جهان زان غبار از پیش برخاست

دلش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامهٔ خسرو نبشتن

سخنهایی که او را بود در دل / فشاند از طرفی چون دانه در گل

## نوشتن شیرین جواب نامهٔ خسرو بکمال چرب زبانی

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب این سخنها را رقم زد

سخنها از حلاوت کرد چون قند / سرآغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان / گناه آمرز مست عذرخواهان

خداوندی که ما را کارساز است / ز ما و خدمت ما بی نیاز است

نه پیکر خالق پیکر نگاران / بحیرت زین شمار اختر شماران

زمین تا آسمان خورشید تا ماه / بترکستان فضلش هندوی راه

دهد بی حق خدمت بنده را قوت / نگارد بی قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جاودان کس در اندوه

که نعمت دهد نقصان پذیری / کند هنگام حیرت دستگیری

چو از شکرش فرامش کار کردیم / بمالید گوش تا بیدار کردیم

بحکم اوست در قانون بینش / تغیرهای حال آفرینش

کهی راحت کند قسمت کهی رنج / کهی افلاس پیش آرد کهی گنج
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست / نه هر مایه که زیر افتد بساطست
جهان زانیست کاری جز دو رنگی / کهی رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد این آزاد مردا / که از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفت آن نشابوری بطوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / کهی روزی دوا باشد کهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار / بسازد گاه با گل گاه با خار
درین صندل سرای آبنوسی / کهی ماتم بود گاهی عروسی
جهاندارا همین خورشید آفاق / که زد بر فرق هفت اورنگ طاق
جهان دارد ز بر یاد تباهی / سری و با سری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعاد گاهی / ز باغ دولتش طوبی گیاهی

درین دوران که تنها ماهی اوراست / زماهی تا بماه آگاهی اوراست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست / نوالش که شکر گاهی شرنگست
عروس شاه کرد از رز برفتست / عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان کرد بر رفتن دلیرش / که بود آگه ز شاه زود سیرش
ازو به گرچه شه را همدمی نیست / شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستان دیگر آرد / وزو به دلستانی در بر آرد
دریغ آنست کان دلبر نماند / وگرنه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل درین رنج / که گنجست آن صنم در خاک به گنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد / چو کفتی غم زمین هم بر نتابد
عنان آن به که از ماتم بتابی / که گر عیسی شوی گردون نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / بترک تخت شاهی چون توان گفت

درین دو

فرهاد

بی بنشین ز فرقان می چه ریزی | غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هر کش بیش بیشی بیش میرد | بدین سختی غمی در پیش گیرد
تو زی کو مرد هر کو زاد در روز | بمرگش تن بباید داد در روز
بنالیدن مکن بر مرده بیداد | که مرده صابری خواهد نه فریاد
دل نغنوده بی او بغنوادت | چنان کز دیده رفت از دل رو ادت
چو کار کالبد گیرد تباهی | نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز هر چشمه مخور و شو مخراش | ز فیض دجله کو یکقطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر | کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
اگر سروی شد از بستان عالم | تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد | مبادا گر سرت موئی برد باد
اگر هستی شود دور از تو ازد | بحمد الله چو تو هستی همه هست

تو در قدری و در تنها نکوتر | تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
هزار آن بهتر که او همسر ندارد | گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار | که در صحرا او زین جنس بسیار
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه | فدا بادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید خورد خاری | عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کبر شد کسری بمانات | غم مریم مخور عیسی بماناد

خواندن خسرو جواب نامهٔ شیرین و الفاظ دادن او و بازنوشتن او جواب معانی

رجاء چشتی در وصل شیرین

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند | دران شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جوابست این نه جنگست | کلوخ انداز را پاداش سنگست
بدیدم آنچه می بایست دیدن | شنیدم آنچه می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه | که غوغای مکس بر خاست از راه

زکار آشوبی مریم برآسود | رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست از خویش کوتاه | جهان چون جنت مریم گشت بر شاه
چو دشمن شد همه کاری بکام است | یکی آب از پس دشمن تمام است
بشیرین چند چربها فرستاد | بروغن خواست کردن نرم پولاد
بت فرمان برش فرمان نپذیرفت | که دردی در دکان در نپذیرفت
بخسرو بیش از آنش بود پندار | کزان نیکوترش باشد طلبکار
فرستد عهد و کابینش آرد | بمهد خود عروس آیینش آرد
متاع نیکویی برکار سید | بها میکرد چون بازار سید
متاع از مشتری یابد روایی | بدیده قدر دارد روشنایی
زهر سود خود این بند بنیوش | متاعی کان نخرند از تو مفروش
دران دیدست دولت سودمندی | که چون یابی روایی در نبندی

ملک دو شیرین دم نمیخورد | زناز خویش بوی کم نمیکرد
چو عاجز گشت از آن نازی بخواهی | نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یاری مهربان آرد فرا چنگ | بر هواری همی راند خر لنگ
سروکاری ز بهر خویش گیرد | ز سرکاری دگر در پیش گیرد
ز هر قومی حکایت باز جست | بگیر دم ز مرد زیرک شغل راست

## صفت بندی پرویز تعریف | و سربلندی تخت طاقدیس

جهان داند که تا خسرو کمر بست | جهانداری چنو بر تخت ننشست
بروز بار کو را یار بودی | به پیشش پنج صف بر کار بودی
نخستین صف توانگر داشت در پیش | دوم صف بود حاجتگاه درویش
سیوم صف جای بیماران بی زور | همه رسته ببوی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود | که بند پای شان مسمار دل بود

صف انجم کنه کاران خونی / که کس را نیز بپرسیدی که چونی
ندا برداشته وازنده بار / که بر صف نیز بر خود بنید زنهار
تو کز چون سوی دردیش و دیدی / شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم دردیش / گرفتی بر سلامت شکر و بیش
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار / به آزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکر بی‌پسندی
چو خونی دیدی امید رهایی / فزودی شمع شکرش روشنایی
در خسرو بهر سالم بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکر آباد
بهی هشت روزی بر سر تخت / بدین حرفت حریفی کرده با بخت
بکرد و کرد تخت طاقدیسش / دهان تاجداران خاک لیسش
همه تمثالهای آسمانی / رصد بسته بر آن تخت کیانی

ز پنج ماه تا خرگاه کیوان / در و بر پرداخته ایوان با ایوان
کواکب را ز ثابت تا به سیار / دقایق با درج بنموده مقدار
ترکیب کیهای شب فروز / خبر داده ز ساعات شب و روز
شناساهایی که انجم را رصد راند / از آن تخت آسمان را تخته برخواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو ز بر داشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی / بر آن شاهی نه شه صاحبقرانی
چو خرپیلی کر بود پیل آدمی روی / چو شیر از شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان راهی گشاده / ثریا تا ثری خوانی نهاده
بزرگی با بدیت دل فرو بند / سر کیسه به برگ کندنا بند
درم داری که از سختی در آید / سر و کارش به بدبختی برآید
به شادی شغل عالم درج میکن / خراجش بستان و خرج میکن

چنان میده چنان کش میتانی | وگر نه‌ی و بستانی تو دانی
مخور تنها کرت خود آب دوست | که تنها خور چو دریا تلخ رویست
ببایدت خویشتن را جمع کردن | بکار دیگران یا جمع کردن
ببین قارون چه دید از گنج دنیا | نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست این خود سلامت | چو از دست رود رنج عظیمت
چو آید رنج باشد چون تنور گنج | تهیدستی شرف دارد برین گنج
ملک پرویز گر جمشید بگذشت | بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدشمن با گنج دادن خنده تا شام | چو گنجش خاک شد آن گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام | خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیدی مایده یکمیل در میل | مگس را کاو دادی پیه را پیل
زالوانها که بودی گرد خوانش | ندانستی چه خوردی میهمانش

نگویم چند چندانکه خواهی | زکاو و گوسپند و مرغ و ماهی
صبا وام ریاحین باز دادی | چو زو مشک بوی خوش را باز دادی
خراج هند بودی خرج مجمر | بهنگام بخور عود و عنبر
گوارش تا بخوردن میرسیدی | چو خوردی خاص او بر خوان رسیدی
بر او سودی یکی در شب افروز | کباب تر بخوردی زاول روز
بده من زر خریدی رایگانی | ز بازرگان بحری در نهانی
معطر کرده از ریحان بغداد | یک آب انبار ازرق چشم نوزاد
بشیر گوسپندش پروریده | زشیر مادرش چوپان بریده
که بودی خرج او دخل یک اقلیم | بفرمودی تنوری بستن از سیم
بسوزندی بجای هیزم خشک | درو ده پانزده من عود چون مشک
تنور و آتش بریان این بود | چو بریان شد کباب خوانش این بود

بخوان زر نهادندی فراوش | هزار و منقصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله نعمة تخیند | چو مغز پسته و پالوده و قند
نظر کردی بجا جان درگاه | کجا چشمش بر افتادی زناگاه
بدو بخشیدی آن پوشیده خوانرا | تنو بر و هر چه آلت بود آنرا
زهی خوانی که طباخان نورش | چنین نانی برآرند از تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی | گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی | تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شکرفی بود کارش | همه روز این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی | بکاری نامد آن کردگیاهی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد | که زو و از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار | نسیمش بوی مشک آرد و بار

دگر آهو که خاشاک است خورش | بجای مشک خاشاک است کردش
بدر کز من روانش باد پر نور | مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر | وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی بایدت روشن تر از روز | چراغ از مشعل روشن بر افروز
بهای در بزرگ از بهر آن است | کز اول با بزرگان همنشین است

## مجلس کردن خسرو با بزرگان سلطنت خود

بآیین جهانداران یکی روز | بمجلس بود شاه مجلس افروز
بزم دست بوشش طاق تا طاق | کمر بسته کلهداران آفاق
نشسته پیش تختش جمله شاهان | زچین تا غور از رومی صفاهان
زسالار ختن تا خسرو زنگ | همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دور چندی در داد ساقی | نماند از شرم شاهان هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برافکند — سخن لختی بگستاخی درافکند

که خوبانیکه در خورد فراشند — زعالم در کدامین بقعه نشینند

یکی گفت از ختن خیزد نکویی — قیاس است آنطرف در خوبرویی

یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف گنجست و گنج آن بوم دارد

یکی گفت ارمنست آن بوم آباد — که بکرهای او باشند پریزاد

یکی گفتا برای بزم شاهان — شکر نامیست در شهر صفاهان

بشکر بر ز شیرینیش بیداد — از و شکر بخوزستان بفریاد

بزیر هر لبش صد خنده بیش است — لبش را چون شکر صد بنده بیش است

قبا تنگ آمد از سروش چمن را — درم واپس دهد سیمش سمن را

چو بردارد نقاب از گوشهٔ ماه — برآید نالهٔ صد یوسف از چاه

جز این عیبی ندارد آن دلارام — که گستاخی کند با خاص و با عام

بهر جایی چو باد آرام گیرد — چو لاله با همه کس جام گیرد

ز روی لطف با کس در نسازد — که آن کس خانمان را در نبازد

کسی کو دامنی گیرد در آغوش — نگردد آن شبش هرگز فراموش

ملک را در گرفت آن دلنوازی — اساس نو نهاد از عشقبازی

فرس میخواست بر شیرین دواند — بترکی غارت از ترکی ستاند

برد شیرینی قندی بقندی — گشاید مشکل بندی ببندی

سرش سودای بازار شکر داشت — که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

بگوهر مایه گوهر شود خورد — بدریا آب دریا را توان برد

نه دل میداد از دل راندن او را — نشایست از صفاهان خواندن او را

درین اندیشه صابر بود یکسال — نشد واقف کسی بر حسب اینحال

پس از سالی رکاب افشاند در راه — سوی ملک صفاهان راند ناگاه

فرود آمد بزنگاه آن بوم ‌ ‌ ‌ سوادی دید بیش از کشور روم

گروهی تازه روی عشرت افروز ‌ ‌ ‌ بکار خوشدلی روشن تر از روز

نشاط آغاز کرده باده میخورد ‌ ‌ ‌ غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز می پرسید جایش ‌ ‌ ‌ بدست آورد هنجار سرایش

شبی برخاست تنها با غلامی ‌ ‌ ‌ ز بازار شکر برخاست کامی

چو خسرو بر سر کوی شکر شد ‌ ‌ ‌ صفاهان قصر شیرین دگر شد

حلاوتهای عیش آن عود میداشت ‌ ‌ ‌ که شکر کوی و شیرین قصر میداشت

درش را حلقه زد خاموش خاموش ‌ ‌ ‌ برون آمد غلامی حلقه در گوش

جوانی دید نیکو روی بر در ‌ ‌ ‌ نمودار جهانداریش بر سر

فرود آوردش از شبدیز چون ماه ‌ ‌ ‌ فرس را بست حالی بر علف گاه

چو مهمان را بایوان اندر آورد ‌ ‌ ‌ بدان مهمان سر از کیوان بر آورد

ملک چون بر بساط کار بنشست ‌ ‌ ‌ درستی چند را در کار بشکست

اشارت کرد تا شکر بیاید ‌ ‌ ‌ بمهمان بر ز لب شکر گشاید

برون آمد شکر با جام جلاب ‌ ‌ ‌ دهانی پر شکر چشمی پر از خواب

شکر نامی که شکر ریز او بود ‌ ‌ ‌ نباتی کز صفاهان خیزد او بود

ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت ‌ ‌ ‌ ز خنده خانه خانه قند می ریخت

کنیزان داشتی رومی و چینی ‌ ‌ ‌ کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی

همه در خدمت نوروز کرده ‌ ‌ ‌ بکار عیش دست آموز کرده

نشست و باده پیش آورد حالی ‌ ‌ ‌ بتی یا رب چنان و خانه خالی

نشسته شاه عالم مهترانه ‌ ‌ ‌ شکر برداشته شیرین ترانه

ببازی رطلها پرتاب میکرد ‌ ‌ ‌ ملک را شهربند خواب میکرد

چو نوش باده از لب نیش برداشت ‌ ‌ ‌ شکر برخاست شمع از پیش برداشت

بعذری کان قبول افتاد در راه | برون آمد ز خلوتخانهٔ شاه

کنیزی را که هم بالای او بود | بحسن و جای کی همتای او بود

درو پوشید زر و زیور خویش | فرستاد و گرفت آن شب سر خویش

ملک چون دید کامد نازنینش | سپند داد شکر از انگبینش

درو پیچید و آن شب کام دل راند | بمصروعی بر افسون غلط خواند

هر آن زر کو به تصفیه کم کشیدی | چه حل من ساغری در دم کشیدی

شبی کاسب مرادش لنگ رفتی | روا بودی که پی فرسنگ رفتی

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش | که شیرین آمدش خسرو در آغوش

فسانه بود خسرو در نکویی | فسونگر بود وقت چرب گویی

ز نرگس گو بیالا سروری داشت | سری و گردنی بالاتری داشت

بخوش مغزی بر از بادام تر بود | بشیرین استخوانی نیشکر بود

چو صبح آمد کنیز از جای برخاست | بدستان از ملک دستوری خواست

بنزدیک شکر شد کام ناکام | بشکر باز گفت احوال بادام

هر آنچه از شاه دید او را خبر داد | نهانیهای خلوت را بدر داد

شکر برداشت شمع و در شد از در | که خوش باشد بیکجا شمع و شکر

ملک پنداشت کان هم بستر او بود | کنیزک شمعدار ای شکر او بود

بپرسیدش که تا مهمان پرستی | بخلوت با من چو مهمان نشستی

جوابش داد کای از سروران طاق | ندیدم چون تو مهمانی در آفاق

همه چیزیت هست از خوبرویی | ز شیرین پیکری و نغزگویی

یکی عیب است اگر ناید گرانت | که بوی در نمک دارد دهانت

نمک در مردم آرد بوی پاکی | تو با چندین نمک چون بوی ناکی

بسوسن بوی گفتا شه بتدبیر | سمنبر گفت سالی خوردن شیر

رفتن خسرو در ملک صفاهان مرتبهٔ دوم نزد شکر بعد یک سال

ملک چون رغبت از آن بتخانه بست
گرفت آن بند را یکسال در دست

بدین افسانه چون بگذشت سالی
مزاج شه شد از حالی بحالی

بزیرش رام شد دوران توسن
برآورد از درخت سبز سوسن

شبی بر عادت پارینه برخاست
بشکر باز بازاری بیاراست

همان شیرینی پارینه دریافت
بشیرینی رسد هر کو شکر یافت

چو دوری چند رفت از عشقبازی
پدید آمد نشاط بوسه بازی

همان جفته نهاد آن سیم نقاش
بجفت دیگر از خود کرد فاقش

ملک نقل دهان آلوده میخورد
بامید شکر بالوده میخورد

چو لشکر بر رحیل افتاد شب را
ملک پرسید باز آن نوش لب را

که چون من هیچ مهمانی رسیدت
بدین رغبت کسی در بر کشیدت

جواب شکر نیش داد شکر
که با رم بود یاری چو تو در بر

جز آن کانشخص را بوی دهان بود
تو خوشبوئی ازین به چون توان بود

ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز
ببین عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست
کزان عیب این نکوئی ناتمامست

جوابش داد کان عیبست مشهور
که یکساعت ز نزدیکی نه دور

چو دور چرخ با هر کس بسازی
چو گیتی با همه کس عشقبازی

نگارین مرغی ای تمثال چینی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی

غلاف نازکی دار ای دریغی
که هر ساعت کنی بازی بتیغی

جوابش داد شکر کای جوانمرد
چه پنداری کزین شکر کسی خورد

بستاریکه سرداوست بیشم
که تا من زاده‌ام بر مهر خویشم

بهر کس با من کسی در پرده خفتست
نه در من را کسی در دو سفتست

جوابش داد

بلی من باشم آن کاول بیایم / بهی بنشینم و عشرت فزایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش / ز من چون من بتی باشد قصب پوش
کنیزان منند اینان که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
منم کاول بیایم می کنم نوش / چو من رفتم کنیز آید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / بدین معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدایی / دهد ناسفته کی بر روی گوایی

**در عقد آوردن خسرو شکر حلاوت آگین**

چو بر زد آتش مشرق زبانه / ملک چون آتش از انجا روانه
بزرگان صفاهان را طلب کرد / وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
بیکره همه شهر صفاهان / شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان در رنگ خویش است / نیازرده گلی بر رنگ خویش است

متاع خویش در بازار دارد / کنیزی چند را در کار دارد
سپیدش گرچه با هر کس برین است / سپاهان دورباشش آهنین است
بجز زان نیز کرد از استواری / عروس بکر بود اندر عماری
ملک فرخ آمد فال اختر / که از چندان مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش / بآیین زناشویی نشاندش
نسفته دُر در یایش را بسفت / نگین لعل با یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگر بار / شکر با او بدامن ها شکربار

**رفتن خسرو بطرف مداین و زاری کردن او از مفارقت شیرین**

بسی از عشق شیرین خوار میکرد / شکر شیرینی در کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه / ز نوش آباد شیرین شد شکر خواه
چو شمع از دوری شیرین بر آتش / که باشد عیش موم از انگبین خوش

دل کو عشق / کنایه از کدورت / خاطر هم رسیده

کسی کز جان شیرین باز ماند | چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین | بچه پذیرد شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد | شکر تلخست چون شیرین نباشد
مگو شیرین و شکر هست یکسان | ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد | شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد | ز شیرینی حلاوت وام دارد
هر آبی کو بود شیرین نبازد | شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند | شکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست | که شکر جان و شیرین جان جانست
بر پرویزست شیرین در عماری | پر پرنداوت شکر در پرده داری
دلش میگفت شیرین بایدم زود | که عیشم را امید از شکر سود

یخ از بلور صافی تر بگوهر | خلاف آن شد که این خشکست و آن تر
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد | دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگردانم سر از یار | سری دارم مباح از بهر اینکار
دگر ره گفت این تدبیر خامست | صبوری کن که رسوائی تمامست
مرا آن به که از شیرین شکیبم | نه طفلم تا بشیرینی فریبم
بباید در کشیدن میل امیل | که کس را کار بر ناید بتعجیل
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه | مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو در جستن کام | که از نایافتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا کم بش یابی | فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی درآید | مراد مرد از مردی برآید
بصبر آرام کرد باید رهنمونی | زنی شد باز ناکردن زبونی

یخ از بلو

بمردان بر زنی کردن حرامست | زنی کردن زنی کردن تمامست
مرا دعوی چه باید کرد شیری | که آهوئی کند با من دلیری
اگر خود گو ببندی زن بر پشم | نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو بلبل راز خود با کس نگفتم | چو پیله در گلیم خویش خفتم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز | کزو خسرو نه گنجید و کشد ناز
چو ترکان دل ستاند کینه جوید | گرش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را کز فراقش خون برآورد | طمع بود و طمع طاعون برآورد
ز معشوقه وفا جستن غریبست | نگوید کس که سکبا بر طبیبست
مرا هر دم بران آرد ستیزش | که خیز استغفر الله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را | چو آزردم تمام آزارم او را
بگیلان در چه خوش گفت آن نکوزن | میازار ار بیازاری نکو زن

مزن زن را ولی چون بر ستیزد | چنانش زن که هرگز بر نخیزد
دل نه چاره آن غم ندانست | که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد | دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزدیده نخواهی داد خود پیش | مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان کن راز خود با بهتر از دوست | که پنداری که دشمن ترکسی اوست
سخن در فرجه باید که فرجام | ز وا گفتن ترا نیکو شود نام
اگر صد وجه نیک آید فرا پیش | چو وجهی بد بود زان بد بیندیش
چو خواهی صد قبا در شادکامی | بدر پیراهنی در نیکنامی
بچشم دشمنان بین حرف خود را | بدین حرفت شناسی نیک و بد را

## زاری کردن شیرین در شب | و مناجات کردن بدرگاه باری تعالی

ملک دانسته بود از رای پرنور | که غم پرداز شیرین است شاپور

بجذبت خواند و کردش خاص درگاه | ز تنهایی مگر تنگ آید آنگاه
چه تنها ماند ماه سرو بالا | فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
به تنگ آمد شبی از تنگ حالی | که بود آن شب بر او مانند سالی
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر | گران جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم سرد چون دلهای بی‌سوز | برات آورده از شبهای بی‌روز
شبی نو نشتر از سوک عزیزان | وزو بگذر زشب بهار خزان
کشیده در عقابین سیاهی | پر و منقار مرغ صبحگاهی
فتاده پاسبان را چوب از دست | جرس جنبان خراب و پاسبان مست
دل زنگی زده بر دستها بار | کواکب را شده در پایها خار
سیاهی بر زمین دامن کشاده | زمانه تیغ را گردن نهاده
زمانه گوی بهم خورشید و مه را | رحم بسته ز زادن صبحگه را

گرفته آسمان زآن شب در آغوش | شده خورشید را مشرق فراموش
زنار یکی جهان را بند بر پای | فلک چون قطب حیران مانده بر جای
زمین بر سر گرفته چتر شاهی | فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
جهان از آفرینش بیخبر بود | مگر آن شب جهان جاوید بر بود
سواد شب که برد از دیده ماه نو | بنات النعش را کرده ز هم دو
سر افکنده فلک دریا صفت پیش | ز دامن در فشانده بر سر خویش
بدزدی ستاره کرده تدبیر | فرو افتاده ناگه در خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود | از آتشخانه دوران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه | فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کف جو شد بتقدیر | که گیرد ماند بکف هندو زن پیر
نه موبد را زبان زند خوانی | نه مرغان را نشان پرفشانی

بریده بال شیرین پرنده | چو زاغ بود طایر سرفکنده
بهر کاهم از برای نور باشی | ستاده زنگی با دور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده | خروس بیوه زن را غول برده
شنیدم کز شب بیوی زیند باد | خروس خانه بر دارد علی الله
چه شب بود اینکه با صد دیو چون قیر | خروسی را نبود آواز تکبیر
جنوبی طالعا زاینده در آب | شمالی بکر از آن دیده در خواب
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ | که میکرد از ملالت با جهان جنگ
خوش است این داستان شان بیمار | که شب باشد بلاک جان بیمار
بود بیماری شب جان نثاری | ز بیماری بتر بیمار داری
دل شیرین دران شب خیره مانده | چراغش چون دل شب تیره مانده
زبان بگشاد و میگفت ای زمانه | شب است این یا بلای جاودانه

چه جای شب سیه مار است گوئی | چو زنگی آدمی خوار است گوئی
ازان گریان شدم کاین زنگی | چو زنگی خود نمیخندد و یکبار
چه افتادی سپهر لاجوردی | که امشب چون دگر شبها نگردی
بکرد دود دل من راه بست | نفیر من فلک دریا شکست
مرا بگذار چه غمگین داری امشب | ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز | مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون بیه تیغ | بر آتش میروی یا بر سر تیغ
دل زن را گرفتم دست بستند | نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری | همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش | که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سر م چرخ کهن را | بباید خواند و خندید این سخن را

نمیخندد

بخوان ای مرغ گرداری زبانی / بخند ای صبح گر داری دهانی

اگر کافر نه ای مرغ شبگیر / چرا بر نآوری آواز تکبیر

اگر آتش نه ای صبح روشن / چرا آیی برون از سنگ و آهن

درین غم بر دل بی دانه وارش / که شمع صبح روشن کرد کارش

**گفتار در مناجات کردن شیرین بدرگاه باری تعالی وقت صبح و تعریف صبح**

نکو ملکیست ملک صبحگاهی / دران کشور بیابی هرچه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش از کلید صبحگه یافت

غرضها را حصار اینجا گشایند / کلید انجابست کار اینجا گشایند

دران ساعت که باشد نشو جانها / گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر که او باشد تنومند / شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چه تسبیح آرد آنکو بی زبانست

در آن حضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بی زبانان نیز دانند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت / ازان سیماب کاری روی برتافت

شکیبائیش مرغان را پر افشاند / خروس الصبح مفتاح الفرج خواند

شبستانرا بروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب روسپیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیرمردان / برین غم چون نشاطم چیر گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون آتش از سنگ

تویی یاری ده فریاد هرکس / بفریاد من فریاد خوان رس

بآب دیده طفلان معصوم / بسوز سینه پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه

بآن حجت که دل را بنده دارد ... بآن آیت که جان را زنده دارد
بداور داور فریاد خواهان ... بیا رب یا رب صاحب کلاهان
بپاک آیینی دین پرورانت ... بصاحب سری پیغمبرانت
بدور افتادگان از خان و مانها ... بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نوآموزی برآید ... بآهی کز سر سوزی برآید
بمحتاجان در بر خلق بسته ... بمجروحان خون بر خون نشسته
بتوری کز خلایق در حجابست ... بانعامی که بیرون از حسابست
بریحان نثار اشک ریزان ... بقرآن چراغ صبح خیزان
بمقبولان خلوت برگزیده ... بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست ... بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان نور پسین کز عرش بنشست ... بدان نام مهین کز فرش رستست

نور نخستین و نور پسین
هردو لقب آنحضرت صلی الله
علیه و سلم نور پسین باعتبار
ختم رسالت است و نور نخستین بنابر تقدم
خلقت از جمله انه اول ما خلق الله نوری

که رحمی بر دل پرخونم آور ... وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی ... شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم ... ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
فلک بر بستی و دوران گشادی ... جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی ... تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
توئی در پرده وحدت نهانی ... فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز ... نداند ز اول و آخر کسی باز
تو آن هستی که با تو کیستی نیست ... تو هستی آن دگر جز نیستی نیست
بدرگاه تو در امید و در بیم ... نشاید راه بردن جز بتسلیم
بتوفیق توام زینگونه برپای ... بدین توفیق توفیقی بیفزای
چو حکمی راند خواهی یا قضائی ... به تسلیم آفرین در من رضائی

غرقاب
برخلاف بایاب
یعنی محل غرق شدن

اگرچه هر قضایی کآن تو رانی / مسلم شد بمرگ زندگانی

من رنجور بی‌طاقت غبارم / مده رنجی که من طاقت ندارم

ز من ناید بواجب هیچکاری / گر از من ناید آید از تو باری

بانعام خودم خوشدل کن ای یار / که انعام تو بر من هست بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید بر خاک

فراخی دادش ایزد بر دل تنگ / کلیدش را برون آورد از سنگ

جوان شد گلبن دولت دگربار / ز تلخی رست شیرین شکربار

نیاز خسرو دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک پیروزگر کرد

**برآمدن خسرو به بهانهٔ شکار و / رفتن بعزم دیدن معشوق**

چو عالم بر زد این زرین علم را / کز و تاراج شد سر خیل غم را

ملک را رغبت نخجیر برخاست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست

خروش کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست

سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت در صحرا کشیدند

برون آمد مهین شهسواران / پیاده در رکاب تاجداران

بیکسو دست بر زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصور

کمر دربسته و ابروکش داده / کلاه کیقبادی کج نهاده

نهاده غاشیش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه چون حلقه در گوش

درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه

کمر شمشیرهای زرنگارش / بگرد اندر شده زرین حصارش

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان گاو برده زهرهٔ شیر

دهان دورباش از خنده میگفت / فلک را دورباش از دور میگفت

بش

نبود از تیغها پیرامن شاه | بیک میدان کسی را پیش و پس راه
سواد چتر زرین بازه بر سر | چو بر مشکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر یک سوزن از میغ | نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاووشان از دور شو دور | زگیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ | ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته | هوا از گرد مرکب دم گرفته
جنیبت‌کش وشاقان سرایی | روانه صف صف از هر سو که آیی
غریو کوسها بر کوهه پیل | گرفته کوه و صحرا میل در میل
زحلقوم درآهای درافشان | مشبکهای زرین عنبرافشان
هزاران شتر بفرشهای دیبا | رونده زیر زیورهای زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر | بزیر دست مجلس‌های از زر

جاووشان
یعنی چوبداران

صد و هفتاد سقا در سپاهش | بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمردار دلکش | فکنده بویهای خوش در آتش
صد و پنجه غلامان قصب‌پوش | همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
هزاران بور زرین نعل بسته | همه منج در رستها شکسته
بدان تا هر کجا او اسپ راند | بهر گامی درستی باز ماند
غریبی کو گذر کردی بران راه | بدانستی که کرد اینجا گذر شاه
باین آیین چو بیرون آمد از شهر | باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ | که تا بنشسته کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر | که خواهیم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز | درآمد مرغ صیدافکن بپرواز
روان شد بر هوا باز سبکسیر | جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته دران کوه و بیابان | زرستند از عقابینش عقابان
بپایی هر زمان نخجیر میکرد | بنخجیر دگر تدبیر میکرد
بنه در ریگ شکارستان نماند | شکار افکن شکار افکن همیزد
وزانجا همچنان بر دست زرین | رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی از قصر دلارام | فرود آمد چو آید باده از جام
شب از عنبر جهان را کله می بست | زمستان بود و باد سرد میجست
زمین کز سردی آتش دود در زیر | برند آب را میکرد شمشیر
اگرچه مرد باشد گرم سیری | نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند | بمن مشک بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری | هوا میکرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد تن شاه | غنود از اول شب تا سحرگاه

## گفتار اندر بر جستن خسرو بجانب قصر شیرین

چو لعل آفتاب از کان برآمد | ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک سرمست بود از بوی چون پیل | خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق بر حل گشادند | فلک را سرخی از کحل گشادند
ملک زآرامگه برخاست شادان | نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی | نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد | تقاضاهای مراوش در بر افتاد
برون شد مست و شبدیز بر نشست | سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او | غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان | که آنک خسرو آمد بی رقیبان
دل آیالش ز ننگ و نام ترسید | از پرواز بی هنگام ترسید

حصار خویش را در داد بستن | رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بهر نثارش | یکی خوان از گهر بد مشتمایش
زمشک اهمی و خنیی بر کند رنگ | یکی میدان بطشا افکند در راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت | گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
ببام قصر بر شد چون یکی ماه | نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی | بر او از خون نشانده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ | که روشن چشم شد زو چشمه در سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن | پدید آمد از آن گلخانه گلشن
دران مشعل که برد از شمع نور | چراغ انگشت بر لب مانده از دور
خدنگی رسته از زین خدنگش | که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
مرصع تکمه‌ای بر غنچه دوشش | کلاه خسروی بر گوشه گوشش

۱ گرفته دسته نرگس بدستش | ز خوش خوابی چو نرگسهای مستش
۲ کمربندان بگردش سر نبسته | بدست هر یک از گل دسته بسته
۳ گلش زر زرق غواص گشته | تذروش زیر گل رقاص گشته
۴ رخی چون سرخ گل نوبر دمیده | خطی چون غالیه گردش کشیده

چو شیرین دید خسرو را چنان مست | ز پا افتاد و شد یکباره از دست
۵ ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند | بهوش آمد بکار خویش درماند
۶ بالماس مژه گوهر همی سفت | بزاری با دل سنجش همی گفت
که گر بگذارم اکنون در وثاقش | ندارم طاقت درد و فراقش
و گر بختی بتندی رام کردم | چو ویسه در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم | چو نتوانم نه من کوشیده باشم

بسا دهقان که صد خرمن بکارد | ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسا ناکشته را کز درد رانند | سپهر و دور زمین تا درگه راند
چو شاه آمد نگهبانان دویدند | ز ره افشاندند و دیبا کشیدند
ملک زو فرش آن دیبای گلرنگ | جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
در آن دید آهنین از سنگ بسته | ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه پای آنکه از در باز گردد | نه دست آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بخود خواند خویشتن خواند | که ما را نازنین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر | چرا در بست زینسان بر من آخر
درون شو گو که شاهنشه غلامی | فرستاد است نزدیکت سلامی
که مهمانی بخدمت می گراید | چه فرمائی درآید یا نیاید
تو کاندر لب شکر پیوسته داری | بمهمان بر چرا در بسته داری

درم بگشای کآخر پادشاهم | بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ راهی | ندارم با تو در خاطر خطاهی
بباید با منت دمساز گشتن | ترا نادیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم | رها کن تا سر پایت ببینم
بدین زاری بپای شاه میگفت | شکرلب می شنید و آه میگفت
کنیزی کاردان را گفت چون ماه | بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر | بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و خاره خالی کن میانش | معطر کن بمشک و زعفرانش
بساط گوهرین در روی گستر | بیار آن کرسی شش پایه زر
نه بر شش گاه و شش تخته برنند | پس آنگه شاه را گو کای خداوند
تو ترک این سرا هندوی این بام | شهنشه را چنین داد او پیغام

اگر مهمان مایی ناز بنمای / بهر جاکت فرود آرم فرود آی

جواب آمد ز روی دوربینی / که امروزی درین منزل نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم به پیش تو گستاخ

بگویم آنچه یارا گفت باید / چو گفتیم آن کنیم اکنون که شاید

کنیز کاردان برون شد از در / برون برد آنچه فرمودن سمنبر

همه ترتیب کرد آیین برزر / فرود آورد خسرو را او خود

رخ شیرین زخجلت گشت چون می / که نزل شاه چون سازد بیابی

جواز نزل زرافشانی بپرداخت / زجلاب شکر نزلی دگر ساخت

بدست جاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش شترهای جلاب

پس آنگه بام را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلناری پرندی / برو بر شاخ گیسو چون کمندی

حمایل پیکری از زرکانی / کشیده بر پرند ارغوانی

سراغوشی برآموده بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر

سیه شوشی چو زلف عنبرافشان / فرود او تخت از ماه درافشان

کمند حلقه در افکنده بر دوش / بهر حلقه هزاران حلقه در گوش

بدین طاوس کرداری همایی / روانشد چون تذروی در هوایی

سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان

نشاط دلبری در سر گرفته / نیازی دیده نازی بر گرفته

کشاد از گوش گوهرکش بسی لعل / سم شبدیز را کرد آتشین نعل

## حکایت شکایت آمیز / پرویز با شیرین شکرریز

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را

بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته

ز عشق او که یاری بو حالا | ز گرمی خواست افتادن بو نجا
بعیاری ز جای خویش برجست | برابر دست خود بنهاد و بنشست
زبان بگشاد با غدر آن آویز | پرستش کرد و شیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد | سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت | فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمیها | خجل کردی مرا از مردمیها
ز لعلکهای گوش گوهرآویز | فکندی لعلها بر نعل شبدیز
ز گنج گوهر و منسوج دیبا | رهم کردی چو خود خویش زیبا
ز بس گوهر که در نعلم کشیدی | برخ بر رشتهٔ لعلم برفشاندی
همین باشد نثار افشان گوهرت | بروی تو شادم ای شادی
بمن در ساختی چون شهد با شیر | ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستنت بر من چرا تو | جفا دیدم نگارا با جفا تو
زمین وارم رها کردی تو تنها | تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالای پست است | که در جنس سخن رعنایی هست
ز مهمان توام بر روی مهمان | چرا باید دری بستن به مهمان
کریمانی که با مهمان نشینند | به مهمان شهر که زین با نشینند

پاسخ شیرین | با خسرو

جوابش داد سرو لاله رخسار | که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت | شکوه پیل و زور شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدایی | مباد از بند بیدادش رهایی
مزن طعنه که بر بالا روی | کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم تو در مهربانی | علم بالای سر تیر تو توانی

من آن کردم که از راه تو آید | اگر کرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از پی صاحب کلاهی | نشسته بر سر بر یاد شاهی
من از عشقت برآورده فغانی | بهامی بر جو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند | بخدمت هندوان بر بام دارند
من آن ترک سیه چشم برینم | که هندوی سپیدت شد بنامم
اگر بالای مه باشد نشستم | شهنشه را کمینه زیر دستم
اگر گفتی که آنان کار چندند | چنین بر روی مهمان در نبندند
وگر مهمانی آنیک دادمت جای | من آنیک چون کنیزان پیش بر پای
نه مهمانی تو ای بازیکاری | طمع داری که کبک کوهساری
اصاحب روی و صاحب قبولی | نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث اگه درستم خطا بود | که سرمست آمدن مستم خطا بود

چو من خلوت نشین باشم تو محرور | ز تهمت رای مردم کی شود دور
ترا بالیست پری چند هشیار | کزین کردن فرستادن به نگار
مرا بردن به هندی چشم واپس | شبستان را ز من کردن نوآیین
چو من شیرین سواری زین آرزو | عروسی چون شکر کابین از زر
تو منجو ای نگر کز راه دستان | نمک لایم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون عاقلان بست | چو گل بوی کنی اندازی از دست
تو با شکر توانی کرد ای شور | نه با شیرین که بر شکر کند زور
شکر ریز تر است کنم تمام است | که شیرین تهمه شد و تن شهد خام است
زطاوس دو دو یک بر شکستند | دو لختی بود دو ریک لخت بستند
تو از عشق من و من بی نیازی | بمن بازی کنی در عشق بازی
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست | دو دل بودن نشان عاقلی نیست

رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش

چو سلطان شو که بانگ کوس نازد / نه چون هندو که بر ده کوی نازد

زده کوی بده کوبیت تا وز / زنگ کوی بکوی هیکوهی سیدم

مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش

ترا مشکوی مشکین پر غزالان / منیکن یک بدین آهوی بالا

بیاساید همه شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دوامی گرفته / دری بربسته و بامی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین بند / به تنهایی چو عنقا گشته خرسند

ز دور اندازی مشکوی تا هم / که در زندان این دیر ست جانم

شوم در خانه غمناک خویش / نگهدارم چو گوهر پاکی خویش

کله برشوی از همتی که پاکست / بسر بر میکنندش گرچه خاکست

تو در خرگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

چو من با زخم خو کردم در اینجا / نه مرهم باد در عالم نه گلزار

دو روزه عمر اگر دادست گردون / جهان کش بگذرانی بگذرد زود

بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه / ز خاراره بریدن یا ز خرگاه

بر این تن کو حمایل بر فلک بست / بسرهنگی حمایل چون کنی دست

نکوری چون پری شیراز کنارم / که شیرینم نه آخر شیرخوارم

نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بجز ماهی گلیچم را ستانی

ازین خرمن که تو بر تو غنیست / بگو با منت بنائی حسابست

چو زهره ارغنونی را که سازم / بیازارم نخست آنگه نوازم

چو آتش گرچه اول دور یابم / به آخر نوبت آخر نور یابم

نخست آتش دهد ترخ آنگهی / بجال تنگنائی بین و در باب

| | |
|---|---|
| معبودی که بختت باد یار | که بیجارم بیاید در رطب وار |
| رطب بی استخوان آنی بدار | چو مه بی شب بود تا بی مدار |
| ترا بسیاری باشد درین راه | ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه |
| کدامین ساعت از من یاد کردی | کدامین روزم از خود شاد کردی |
| کدامین خواری از بهرم خریدی | کدامین جامه بر یادم دریدی |
| کدامین پیک را دادی پیامی | کدامین شب فرستادی سلامی |
| تو ساغر زدی با دوستان شاد | قلم شاه و رمیرد تشنه فرما |

**پاسخ خسرو مر شیرین را**

| | |
|---|---|
| دگر باره جهاندار از سر مهر | بگلرخ گفت کای سروی سیمچهر |
| طبرخون با سهی سروت قرین باد | طبرزد با طبرخون همنشین باد |
| دهانی جز من از جام لبت دور | سری جز من ز طوق غبغبت دور |

| | |
|---|---|
| عتابت گرچه زهر ناب دارد | بیاد چشمهٔ نوشاب دارد |
| نمیگویم که بر بالا چرایی | بلا سیمای چون بالا نمایی |
| سهی سرو ترا بالا بلندست | ببالا بر شدن بس ناپسندست |
| نثار برا که چشم منفشاند | کدامین منجنیق آنجا رساند |
| مرا بر قصر کش کمیل بالا | نثار سنگ من بین نیل بالا |
| چو بر من گنج قارونی فشاندی | چو قارونم چرا در خاک ماندی |
| دل اینجا در کجا خواهم شتافتن | تن اینجا سر کجا خواهم نهادن |
| چو حلقه گر بمانم بر درت بار | درت را حلقه میبوسم فلک وار |
| شدم چون حلقه در طوق | غلط گفتم که چون در گوش |
| مکن بر من جفا گر هیچ راهی | ندارم جز وفاداری گناهی |
| دگر دارم گناه آن قول رحمت | گناه آدمی رسم قدیمست |

همه بندی مکن تحقی بیارام | رها کن توسنی چو من تندم رام
شتابانی مپیشه کن کرکی بگذار | مکن با سرزرکان سر بزر
نشاید خوی بد را پایه کردن | بزرکان را چنین بی پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم | پس آنکه بیت خاک انداز خوانم
مکو کز راه من چون فتنه برخیز | چو برخیزم نباشم فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پروا نبینی | کر از من نه کنی باز نبینی
نه هر چیزی که پیش آید توان خورد | نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد | بخون خلق دست آویز دارد
من آنخواری ز خود بینم نه از تو | کنه از بخت خود بینم نه از تو
جرس بی‌وقت جنبانید کوشم ه | دهل بی‌وقت زد بانک کوسم
وگرنه دیده بر سوزم که دیدی | چنین روزی بدین روزم رسیدی

غلط گفتم گر این عشقست بر شاهی | نباشد عشق بی فریاد خواهی
مکن چندانکه خواهی ناز بر من | مزن چون زندگان آواز بر من
اگر بر من سبکساری کنی ناز | بگو تا خط بمولای دهم باز
اگر گوشم بگیری با فروشی | کنم در بیعت حلقه بگوشی
اگر چشمم کنی سر پیش دارم | پس این چشم دگر در پیش دارم
کمربندیت را دانم که جویم | کلهداریم را دانی که جویم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو | سر گردنم نگر دایم بیر از تو
مرا هم جان توی هم زندگانی | اگر خود کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه | نکردم جز خیالت را نظرگاه
بخلوت جامه از غم میدرانم ه | برحمت جامه نومی بریدم
بدان تا لشکر از من برنگردد | بنای پادشاهی در نگردد

هنوزی بودم اندر عشق روت | که طنبوری بدست آیم یکوت
جهاندارا و منجم در کار ربانی | جهانداری کجا و عشقبازی
ولی چون بوی زلفت می‌شنیدم | بتاج و تخت موئی می‌خریدم
من با دیگری جز سر نبد بودم | ز دل با جان ترا در بند بودم
بغوای کجی آبی نخوردم | خلاف راستی کاری نکردم
اگر کامی زدم در کامرانی | جوان بودم چنین باشد جوانی
روان کرد از عقیق آن تنگ زیبا | سخنهای نگارین تر ز دیبا

## پاسخ شیرین با خسرو

دگر ره لعبت طاوس پیکر | گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
کزان افزون که دور آسمان هست | شب و روز زمین و آسمان هست
جهان با داور جهاندار جهانست | زمانه حکم کش او حکمران باد

بعزّ اسپی کواکب در جنابش | بسرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد عتابست | ز شاهی بگذر آن دیگر بهانست
نیاز آرد کسی کو عشقبازست | که عشق از بی‌نیازان بی‌نیازست
نسازد عاشقی با سرفرازی | که بازی برنتابد عشقبازی
هنوزم ناز دولت مینماید | هنوز از راه جباری در آید
هنوزت در سر از شاهی غرورست | درین عاشق کین غرور از عشق دورست
درین گرمی که بادی سرد باید | دل آسانست با دل در دو باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم | هوای گرم تابستان ندیدم
چو سبزه لب بشیر برف شستم | چو گل بر چشمهای سرد رستم
درین گور گلین و قفص سنگین | بامید تو کردم صبر چندین
چو زر با بودم از گرمی گتیید | فسردم چون یخ از سردی خسیید

نه دستی کین جرس برهم تواند | نه غمخواری که با او دم تواند
همه وقتی ترا پنداشتم یار | همه جای تراخواندم وفادار
تو هرگز در دلم جای نکردی | چو دلداران مدارای نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم | که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
کرم عقلی بود جای نشینم | وگرنه نیم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچکاری | که بر شاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه | که تیری در نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد | بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از جوی شکر سنگ | هنوزم در سر از شوخی تنهاست
هنوزم مهر و آن آتش نشستند | هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته ست | هنوزم دُر دریای نسفته ست

هنوز لب

هنوزم لب بر آب زندگانی ست | هنوزم آب در جوی جوانی ست
رخم سر خیل خوبان طراز است | کمینه خیل تاتیم گرو ناز است
ولینعمت ریاحین را نسیم | ولیعهد شکر در تنگ نسیم
چراغ از نور من پروانه گردد | مه از نو بینیدم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر شکر چو در تنگ | گل از رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کند یاد | زنخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب زنخ نهم بر دست شاهان | سپید و الیس برد سیب صفاهان
بهر دُر کز لب و دندان بخشم | دلی بستانم و صد جان بخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی | غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک | ز ترکان زهر پالاید به تریاک
گر آهو بنگرد سوی من از دور | خراج گردنم بر گردن آرد

نباری روم را در حسن و جودم | موی باختن در گفتگویم
بهار انگشت گزند ز نکوئی | ورا نکشتم دو صد چون است او گو
بدین تری که دارد طبع هفتاد | نیارد در نگفتن بر دست من آ
چو یاقوتم نبید جام گیرد | بر شوت بار طرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترک دلستانم | ببوسه دلنوازی تر دانم
زبس کازرده ام در خشم یاران | ز ترکان تنگچشمی کرده ام دو
چو لعلم با شکر بازو دگر کرد | تو مردارا اگر نامرد کرد و
شکر همسره دندان من شد | وفا بیشهری پیمانم بشد
جهانی ناز دارم صد جهانتر | وری در خشم دارم صد درازم
لب لعلم همان شکرفشانست | نیز لعلم همان دامن کشانست
ز خوش لقلقی چو می در جام ریزم | شکر در دامن با دام گیرم

چو برمه مشک را زنجیر سازم | بسا تیر از کره خنجر بسازم
اگرچه ناز شیرین کشت تسیم | همان عاشق کشی عاشق هم
زخم زور که تفرو زد جهان را | ز ترنجی فروش دار عوا را
زر عنای که هست این کبش سر | نیاید چون هر کسی دست
چه شورتها که من دارم در | چه سنگینان که من کشتم برین
برو تا بر تو نگشایم نخو بست | که در کردن خنین خونم ببست
نه برده زخم دست ... کار | بدست چیت کند عشقم چنان کار
تو سنگین دل شدی من ... | خیاند آزار شاید خنین جانت

پاسخ خسرو | مر شیرین

بملک باری دگر گفت ابدلا | بگفتن گفتن از ما مرو در رو
مکن با من حساب خوبروی | که صد زه خوبتر زانی که گوی

تو در آیینه دیدی صورت خویش / بچشم من دری صد بار ازان بیش
ترا گر از زمین گویم دلارام / دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی / که مه را بر فلک رونق شکستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ / که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو از نماشین در چمن سست / که سیمین نار زیتون بر زبان رست
رطب را نار ون آمد شکستند / که خرمای لبت را نخل بستند
ارم را بسکه رویت گلبن است / وصالت چون ارم را باید بن است
قمر در نیکوی دلداده نیست / شکر مولا و مولازاده نیست
گلت چون با شکر همخوان گردد / طبرزد را دهان سیراب گردد
بهر مجلس که شهدت برآرد / بصورت های مومین جان دارد
صدف چون برگشاید کام و نام / کند در دام ازان ...

گر از نیکوی خود خوبی فروشی / ستانم گر بقلبی فروشی
بدین خوبی که رویت رنگ بست / مبین در خود که خود مثلی نیست
مبادا خشم کس بر خوبی تو / که زخم خشم خوبی را کند تیز
مریز آخر چو بر من پادشاهی / بدین سان خون من در بیگناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو / وگر شیری همی آخر شکارت کو
رها کن خشم و راه صلح بگشای / نفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گوییست کارم / وگر گفتم یکی را صد شمارم
اگر چه رسم خوبان تندخویست / نکویی نیز هم رسمی نکوییست
خداوندان بلی تندی نمایند / ولی لختی برحمت هم گرایند
مکن بیداد با یاری قدیمی / اگر تندی بکار آ هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / نه من خاکم تو آبم خیز ریزی

ز تو با آنکه مستحق‌تر دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم

همه دانند کاین رامست معلوم / که باشد مستحق مو تشنه محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز دل بگذر که جان پرور تو باشی

گر از بند تو خود یابم جدایی / ز بند دل کجا یابم رهایی

بس است ای خار بر من دویدن / کهم در خاک و که در خون کشیدن

بشیرینی میلا در شهر دادن / بتلخی پاسخی چون زهر دادن

مرا سهلست اگر خار آزمودی / مبارک باد بسیار آزمودی

بسا رنجا که اصل محکمیهاست / بسا انده که در روی نکوهاست

جفا کردن که بس فرخنده فالست / مکن امشب بسی آخر نه خالیست

دلم خوش کن که غم را از یاد ستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم درین کار / که چون من هست شیرین جوی بسیار

همانا شمع زان با آب دیدست / که او تیر از لب شیرین پریدست

گره بر دل چرا دارد و نی قند / مگر کو تیز شیرین زاست در بند

چرا نخل رطب بر دل خورد خار / مگر کو هم ز شیرین شد گرفتار

همیدون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی خلق را تسکین نبودی

## پاسخ شیرین مر خسرو

بخدمت شیشه خوبان خلخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دایم شهریارا کامران باش / بصاحب دولتی صاحبقران باش

مبادا بی تو تخت اورنگ تو را / غبار چشم زخم از دولتت دور

هزارت حاجت از شاهی روا باد / هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بر یاد تو کند نوش / گر انگشت خود منهم باد تو در گوش

بس است این زهر شکر گون فشاندن / بر افسون خواند افسون خواندن

سخنهای فسون آمیز گفتن | حکایتهای باد آمیز گفتن
بخنجر آمدن با خیر زرتن | نهادن منتی بر جان بهرتن
ندارد یاد شاهی را که زیدی | زدن بر مستمندی زشتخندی
بصد اندیشگی تو فیر کردن | تو فیرا هوی بخنجر کردن
چو من گنجی که مهرم خاک تست | بسر دستی کم آید بر سر دست
تو زین بازیچها بسیار داری | وزین نیرنگها بسیار خواهی
خلاف افتد که با من در نگیرد | گل آرد بید لیکن بر نگیرد
توان بودی که پایانت ندانم | چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن جا بخته ام کابم عیانست | مرا گنج درد دل آید بر زبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد | که دندان بهر صدف در سینه دارد
هر آنکه چرب شد شیرین بماند | گزین چربی و شیرینی شود رام

چون

شکر گفتار بت را چون نونهم | که من چون شهد شکر مغزم
زبان تیزی جی بینم دگر هیچ | جگر سوزی بسی سوز جگر هیچ
هر و بشکست نام و ننگ زنهار | مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی | نگویی نکته آنا بخت گویی
سخن را تلخ گفتن تلخرا نیست | که دریا بان امینا را زدها نیست
سخن با تو نگویم تا نسنجم | نسنجیده نگو تا من نرنجم
قرار کار ما بر او فتد در | که من آئینه بر دارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد دارد بسی روی | میان نیک و بد باشد یکی موی
درین محفل کسی خوشدل نشیند | که چشم زاغ پیش از تیر بیند
سخن تا چند گوی از سر دست | همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمندست | گر از تحت الثری آید بلندست

شکر گفتار

سخنگو چون سخن بخود نگوید / اگر خر بد نگوید بد نگوید
شنی زین صد که میگوی یکی را / نگوید مطربی لشکر کسی را
سخن باید که با معیار باشد / که پر گفتن خر ابر ابار باشد
اگر کردی بدرد سر شنیدن / ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
گرت باید بگوش پند معانی / برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردی حصاتی / پس از عالم عروسی چشمدار
ببین در اشک مروارید پوشم / تو تا مکن باری به مروارید گوشم
بیا و عنبریم بین که چونست / که عقد عنبریم زیر خون است
لب چون ناردانم گرچه خورده ست / که نارم را ز بستان دور دست است
نکو بر فندق دستم زنی چنگ / که عناب لبم دارد دری ننگ
مبارک رویم آماد رعمار / مبارک بادم این بزم کار

مکن گستاخی از خشم برنیز / که در هر غمزه دارد دشنه تیز
هر آن مویی که در زلفم نهفته ست / بر و باری سیه چون قیر خفته ست
ترا با من دم خوش در نگیرد / بقندیل یخ آتش در نگیرد
بحرص این شکار از ره نیفتم / بطمع این رسن در چه نیفتم
دلت بسیار گم کردست ره را / دو روزی بباید بستن از راه
مبین رنگی در هر کار روانی / که بهر ما این میدارد فغانی
سحر که تا نیاید کاروان تنگ / نبندد هیچ مرغی بر گلو زنگ
غلط رانی که رخت مطلق افتاد / برآید هم مبردی ابلق افتاد
بهندستان جنیبت میدوانی / غلط رندی ببابل بازمانی
نگاه دار روی شیرین سازی کرد / ولی روزه به شکر باز کردی
بدریا مشتری در شط تشتی / بگل رغبت نمودی لاله پشتی

برو فرموش کن و زیده را | رها کن درزی درمانده را
چو فرزندی پدر مادر ندیده | یتیمانه ملطمه پروریده
چو غولی مانده در مغوله ها | که دردی نکند زد مرغی بما
ز تو کامی ندیده در زمانه | شده تیر ملامت را نشانه
درین شکم رها کن زار و بیرو | دگر سگی بروانه تا شود کور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ | بپوشد گرچه باشد تنگ بر تنگ
جوامردی کن از من بار بردار | گل افشانی پس از ره خار بردار
گل افشاندن غبار تنگ چشم | نمک خوردن نمکدان بر نخیز
همان بیدارم ای دلدار دو روز | که افتادم ز شبدیز اولین روز
مرا امروز شادی کرد بدروز | که شیرین بار رها کردی ز شهرو
پس آن کز مهر تو بیچاره گشتم | ز خان و مان خویش آواره گشتم

ذیل

من مسکین که او شهر دایم | چشاید کرد المقدور کان
ترا مثل تو باید مهر بلندی | چه برخیزد ز چون من مستمندی
چرا نکاکن گز و آبی برآید | رگ آن گاز کن گز و خونی برآید
بنای دوستی بر باد دادی | اگر اکنون اساس نو نهادی
گلیمی نو کرو کرمی نیابد | کهن کرده کجا کرمی فزاید
درختی گر جوانی کوز بر جا | چو خشک و پیر گردد کی نمود را
قدم بردا آشتی ور بچه بودی | کرم کردی خداوندی نمودی
ولیکن امشب تب در شان خست | امید حجره وا پرداختن نیست
هنوز این زیره بارادیک خانست | هنوز اسباب حلوا نا تمام است
تو امشب باز گرد از حکم آنی | با ستم گرد بتوان مهمانی
چو وقت آید که گردد دیگ تیار | توانم خواندت مهمان دگر بار

بعالم وقت هر خبری بدیدست | وز هر گنج را وقتی کلیدست
مرم را تاج و تاجم را سر برتی | هم از پا افکنی هم دستگیری
مراد بر تو و دلداری از تو | ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو ای کابین کشتم رخت | ز تاج بوز تو کا بجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی | بی جوئم چرا باری گرفتی
بدین دیری که ای در کنارم | بدین زودی بکش تحنی ندارم
مگو گفت انیمثل دهقان هم رو | که کشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی غدر با جان هر دو | تو دانی عهد قربان هر دو
مکن بازی که بازار دبساز | نوازش کن که از حد رفت ناز
بنومیدی دلم را نیش مگذار | نشاطم را چو زلف خویش مگذار
غم از حد رفت مرا غمخوار کس نیست | تو ئی غمخوار جز تو یار کس نیست

غم کان با دل نالان شنو خفت | بهمسالان و هم حالان نگفت
نشاید گفت با فارغدلان راز | مخالف ور نساز و ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این جرس را | تا بستانی بر آر این نکفس را
جهان را چون نمی چو تو بسی بو | تو با ما مقیم ار باکسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیر بست | نخواندستی که تا دیر بست دیر
فریب دل شکست ایدنو هم | نوازش کن که از حد شد شکیبم
بساز ای دوست کارم که وقت | ز مر بستان جانم را که وقت
نبست ای مطاق ابرو ما کشادن | نطاقی با نطاقی وانهادن
در فرخار بر فغفور بستن | بجوی مولیان بر پل شکستن
شبیخون بر شکسته چند سازی | گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آن کس را نه فرهنگ | که وقت آشتی پیش آورد جنگ

خردمندی که در جنگی نهد پای / بماند آشتی را در میان جای

درین جنگ آشتی زیبی برانگیز / زمانی رام شو تا کی شوی تیز

به بستان آمدم تا میوه چینم / منه خار و خسک در آستینم

درین بستان اگر خرما ترنجست / ترنج غبغب و نارنج پستان

سنان خشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگست این و رنگاری در بند

تو ای آهو سرین نه زهر جنگی / رها کن بر دوان خوی پلنگی

فرود آی از سر کبر و سر ناز / فرود آورده خود را مینداز

در اندیش ارچه کبک نازنینست / که شاهینی چو شاهت نازنینست

همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هر شب خیالت

چه کار افتاد و این کار افتاده / بدین درماند چون بخت ایستاده

نکویی شفقتی در سینه داری / نه حق صحبت دیرینه داری

کلیم چون شکستن ماهی کس از آب / تواند بر کشید از دست مهتاب

چو دورت بینم از دمساز / رهم نزدیک شد در بازگشتن

اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن

گره بگشای زابروی هلالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی

نخواهی کاریم در خانه خویش / مبارک باد گیرم راه در پیش

بدان ره کامدم خواهم شدن باز / چنانکه اول زدم دانم زدن ساز

بجام ساقی دیگر شوم مست / بداروی فراموشی کنم دست

نبید تلخ با او میکنم نوش / بتلخیهای شیرین کم کنم گوش

دلم در بازگشتن چاره سازست / سخن کوتاه کن منزل درازست

## پاسخ خسرو پرویز / شیرین شکر ریز

چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کرد این راز

سرکشی

فسونی چند با خواهش درآمیز | فسون کردن بنا بلبل کی کند تیز
ببلبل گفت کای مقصود جانم | چراغ دیده و شمع روانم
هرم را نجت و تخم را جوانی | دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون با دلم تا کی کنی [illegible] | مرم بی روغنی تا کی کنی [illegible]
ز تیغ غیب چون در تند خوئی | بدینسان عیب من تا چند جوئی
چو کوری کو ز هر بند کوری [illegible] | بصد دستان ز دو کرکس کشند [illegible]
بلا کم کردی از تیمار خواری | عنا کاندر هی تیمار داری
شب آمد برف میبرد چو سیماب | ز رنج مهر چون آتش روی برتاب
مکن کامشب چو برقم جواب کرد | بدار در واکه این برف برای کیرد
یکی امشب بر در خوشم ببار | که تا خاک درت بوسم زمین وار
برانوی ادب بنشسته ننشینم | بدو زمر دیده اکر در تو بینم

ره انکس رست در کاشانه تو | که دور دخشم جود در خانه تو
مدار آن دوست را غیر دشمن خویش | که بابی چشم او برزون خویش
برانکس دوستی باشد حلالت | که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسابت | بجایکش ده که نزد [illegible]
عذابم میدهی وین نا صوابست | بهشت این و دوزخ عذابست
بهشتی میوه داری رسید | بجز باغ بهشتش کس ندید
بهشتی قصر خود را بار کن دور | درخت میوه را صالح مکن [illegible]
رطب بر جوان طعم خواری [illegible] | سکندر تشنه بر زه آب حیوان
درم بکشای وراه کینه در بند | کمر بر صحبت دیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در کشادن | غریبی را یک امشب بار دادن
برافکن برقع از محراب جمشید | که تا چشمه برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم بویم تو بردی | بر جویم که مرجویم تو بردی

مفرح هم تو دانی کرد و بربست | که هم یاقوت و هم عنبر بدست

لب چون انگبین داری ز من دور | زبان بر من مکن چون نیش زنبور

مکن با این همه نرمی درشتی | که از قاقم نباید خارپشتی

چنان کن کز تو عشرت ساز گردم | بدیدار تو خوشدل باز گردم

قدم گرچه غبارآلوده باشد | نظر باری ز تو خشنود باشد

وگر با من نخواهد بست رایت | بدشواری توانی عذر آن خواست

کسی کانداز داو بر آسمان سنگ | بازار بر خود دارد آهنگ

شکست هر کسی کش بر تن افتد | قفای گردنان بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان | مبین بازی مکن چون مهره‌بازان

به هر عاشق که یابی مست باشد | نه هر گردن که بندد زان دست باشد

مکن بر فرق خسرو سنگباری | چو فرهادم مکش در سنگساری

گهی با من به صلح و گه به جنگی | خدا توبه دهادت زین دورنگی

بسیچی کن حقیقت تا بسازی | که بود ماراهی مار و ماهی

شدی بدخو ندانم کین چه کارست | مگر کاین معشوقان خدمت

مرا تا بیش رنجانی که خامش | چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش

ترا تا بیشتر گویم که بستان | تو بیشتر چون شیدا کردی سن تا

مزن چندین جراحت بر دل تنگ | دلست این نه پولاد و نی سنگ

بکام دشمنم کردی ز نیکوت | که بدکاریست دشمن کامی دوست

برحم دستگیر این نوازارا | نهان میسوز و پیدا آشکارا

بکن چربی که تیزی نیست یارا | که تیزی نیست جز تیغی بمارکارا

ترا در ابر میجستم چو مهتاب | کنونت یافتم چون ابر بی‌آب

چراغی عالم افروزنده بودی / چو در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش / چو نزدیک آمدی خود بود آتش

عتاب از حد گذشته جنگ باشد / زمین چون تخت گیرد تنگ باشد

نه هر تیغی بود با زخم همدست / نه یکسان روید از دستی ده ده

توام من کز تو ای باز گردم / نه از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق خدمت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

صحبت

## پاسخ شیرین بر خسرو دلبسته

اجازت داد شیرین باز لب را / که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از نارک لولو برانگیخت / گهر میسفت و مروارید میریخت

نخستین گفت کای شاه جوان بخت / همه آراسته هم تاج و هم تخت

به نیرو تیر بدخواه بپیوست / علم را پایه باد و تیغ را دست

بالای تو دولت را قبا چست / به بازوی تو گردون را کمان سست

زیادت باد بخت از بختیاری / که پشتیبان و پشت روزگاری

پس آنگه تند چون کوه شد آتش / بخسرو گفت کای سالار سرکش

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد / به نیکی کن غریبی مرده را یاد

نه یکساعت بمن در تیز دیده / نه از شیرین جز آوازی شنیده

ازو دیدم هزار آزرم دلسوز / کز نشنیدم سلامی از تو یکروز

مرا خاری که گل باشد برانگار / به از سروی که هرگز ناورد بار

از آهن زیر سر گردن ستونم / به از زرین کمر بستن بخونم

مسی کز وی مرادم سینه سازد / به از سیمی که از دستم گدازد

چراغی کو شبم را بر فروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد

بزندان مانده چون آهن در سنگ / دل از شادی و دست از دلستان تنگ

بالای تو

بود عاشق چو دریا سنگ در بر ‌ ‌ منم چون کوه دایم سنگ بر سر
مبادا تنگدل را سنگ مستی ‌ ‌ که با دیوانگی صعبست مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست ‌ ‌ حریفی بایدم دیوانه و مست
قلم درکش بحرف دست سایم ‌ ‌ که دست حرف گیرا زانسایم
همان انکار کامد بند بادی ‌ ‌ زباغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت بیش برکرد ‌ ‌ تو رخت خویشتن بردار و برگرد
من اینک مانده ام در آتش تیز ‌ ‌ تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور ریزی مینماید ‌ ‌ هوای ما اگر سردست شاید
چو ابر از شور تلخی شد نمکبار ‌ ‌ دل از شیرین شور انگیز بردار
شد آن افسانها کز من شنیدی ‌ ‌ گذشت آن مهربانیها که دیدی
بشیرین زبان شعار نو نماندست ‌ ‌ وگر تازی ندانی جو نماندست

نه آن ترکم

نه آن ترکم که من تازی ندانم ‌ ‌ بسکین کاری و طنازی ندانم
فلک را طنز که گوی من آید ‌ ‌ بسکین خود کار گیسوی من آید
دولت کز مرغ باشد پر بگیرد ‌ ‌ دمت کز صبح باشد در بگیرد
اگر صد خوابت بند داری از بر ‌ ‌ همانی و همان عیسی همان خر
کرانگه منزدی بکجر به جوی میغ ‌ ‌ چو صبح اکنون دو دو سی مزنی تیغ
بزور زرق و کید اندوزی چیز ‌ ‌ نشاید خورد بیش از روزی خویش
مرا شیرین زبان خوانند بوست ‌ ‌ که با زهای شیرین آرم از دست
یکی را تلخ تر گر یابم از جام ‌ ‌ یکی را عیش خوشتر دارم از نام
کلامم گر کنم تلخی چه باکست ‌ ‌ کلاه آن به که او خود تلخناکست
نبید فالیم بگذارم از دست ‌ ‌ که از بوی بجانی سالها مست
چو نام من بشیرینی بر آید ‌ ‌ اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیرینی کجا باشند بهم نغز | رطب با استخوان با جوز با مغز
درشتی کردم از خار نسبتی است | لبا نرمی که در زیر درشتی است
گهر در سنگ و خرما هست در خار | و زر پنهان و در آبی گنج بسیار
تحمل را کجا کن رهنمونی | به خند آنکه بار آرد زبونی
زبونی کان ز مدبر رو نوا کرد | زبونی شد زبونی چو نوا کرد
چو گرگ گوش افکند در بردباری | کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن | ز کنجشک لگد باید کشیدن
شتر گر هم جدا گردد قطارش | ز خاموشی کند موشی مهارش
کسی کو جنگ شیران آزماید | چو شیران به که دندانی نماید
پس آنگه بر زبان آورد سوگند | به هوش تیز برگ و جان خردمند
به قدر گنبد فیروزه گلشن | به نور چشمه خورشید روشن

بهر نقشی

بهر نقشی که در فردوس پاکست | بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد | به بیداری که خواب او را نگیرد
به فیاضی که فطرت را خورش داد | خرد را جان و جان را پرورش داد
که ای کابین اگرچه پادشاهی | زمین بر بایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت | ز دست افکند گنجی را که دریافت

مکدر شدن خسرو از ارادت خوبترین | به بیرون بخشم رفتن یار از براو

شبا هنگام کآهوی ختن گرد | بناف مشک خود خود را رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر | بدین سبزه شد انداز آنگه گیر
ملک چون آهوی نافه بریده | عتاب یار آهو چشم دیده
ز هر سو قطرهای برف باران | شده بارنده چو ابر بهاران
ز بیت کوه چون گل میگدازید | ز برف از زیر بر دل میگذارید

بزیر خسرو از برف درم ریز | نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
زبانش موی شد از هیچ روئی | بمسکین موی در نگرفت موئی
بسی کوشید تا رحمت کند یار | بجد تند نشد یک نکته در کار
نفیرش گرچه هردم تیزتر بود | جوابش هر زمان خونریزتر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت | ازان در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار حیران | زدیده هر فرس سیلاب ریزان
سر از بس ناله میشد با دلش ریش | رهی بخویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز | نه دستی آنکه برد پای شبدیز
سرشکش راه را ره توشه بسته | ز مروارید بر گل خوشه بسته
دران حسرت که اوج گرد زین ره | پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی در تکم را بهانه | بماندی زختم آنجا جاودانه

گهی میزد به تندی دست بر دست | گهی دستارچه بر دست می بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید | دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
درید ابر سیاه از سبز گلشن | برآمد ماهتاب سخت روشن
شهنشه نوبتی تا چرخ بر بست | کنار نوبتی زانده بر بست
نه از دل در جهان نظاره میکرد | بجای جامه جان را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت | سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور | همه خفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هردم آن استاد نقاش | برو نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب | برویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش وادی که شیرین مهربانست | دران تلخی مبین کاندر زبانست

شکایت کردن خسرو در پیش شاپور از بابت شیرین

ملک چون جای خالی دید ز اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی تا چه رفت امروز با من / چه کرد آن شوخ عالم‌سوز با من

چه بی‌شرمی نمود آن ناخدا ترس / چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس

کله چون نارون پیشش نهادم / به استغفار چون سرو ایستادم

تبر بر نارون گستاخ میزد / به تیشه سروبن را شاخ میزد

نه زان سرها نوازش کرم گشتش / نه دل زان سخت بیدی نرم گشتش

زبانش سربسر تیزی‌تر بود / یکایک عذرش از جرمش بتر بود

بلی تیزی نماید یار با یار / نه تا این حد که باشد خار در خار

سخنهائی خوش از هر رسم و راهی / بگفتم سالی او نشنید ماهی

شب آمد روشنائی هم نبخشید / شکستم مومیائی هم نبخشید

اگرچه وصل شیرین بی‌نمک نیست / و زو شیرین‌تری زیر فلک نیست

مرا بوید او خواری نیرزد / نمک خوردن جگرخواری نیرزد

بزیر پای پیلان در شدن پست / به از پیش خسیسان داشتن دست

به آب اندر زخنه گشتن چو ماهی / ازان به کز درع زنهار خواهی

همه کس دُر در آب پاک یابد / کسی کو خاک جوید خاک یابد

چو من در سنگریزه کان کنم کان / چو بی‌روغن چراغی جان کنم جان

چه باید ملک جان دادن بشوخی / که نشنید کلاغش بر کلوخی

مرا چون من کسی باید بناموس / که باشد همسر طاووس طاووس

نخستین خاک را بوسید شاپور / پس آنگه زد بر آتش آب کافور

گزین تیزی نباید تیز بودن / جوانمردیست عذرانگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد / میان ناز و وحشت فرق باشد

نه خود شیرین همه فرهاد یابی / ندارد لقمه بی استخوانی

اگر کرست شیرین هست معذور
که شیرینی بگرمی هست مشهور

گرت سر گرد داز صفرای شیرین
ز سفره دور کن صفرای شیرین

شکر شیرین از این صفرا خبر داشت
که چندان سرکه در زیر شکر داشت

چو شیرینی و زشتی هست بر کار
گرت سودا و صفرا نیست در کار

عجب باید ز خوبان زود سیری
چنان کز سنگ سختی وز سیر سیری

گداین گل بود در زحمت خار
گداین خط بود در زخم پرگار

بجور از نیکوان نتوان بریدن
بباید ناز معشوقان خریدن

همه خوبان چنین باشند بدخوی
عروس نغز بود بیرنگ و بی بو

شبه با دُر بود تاج این چنین است
کلید گنج زرین آهنین است

ز خوبان توسنی رسم قدیمست
چو مار آبی بود زخمی سلیم است

رهائی خواهی از سیلاب اندوه
قدم بر جای باید بود چون کوه

---

گر از هر باد چون کاهی بلرزی
اگر کاهی بوی کوهی نیرزی

بهر کامت بناکامی بر آید
که بوی عنبر از خامی بر آید

بر آنم به که ترکتازی کرد نتوان
که با مه دستبازی کرد نتوان

رسن آخر در اندر بند مشتاب
که از روزن فرود آید چو مهتاب

مکر ماه و زن از یک در بر آیند
که چون در بندی از روزن در آیند

چه پنداری که او زین غصه دور است
نه دور است آن صنم اما صبور است

گر از کوه جفا سنگی در افتاد
ترا بر سایه او را بر سر افتاد

اگر خاری ز وحشت حاصل آید
ترا بر دامن او را بر دل آید

یکی امشب صبوری کرد باید
شب آبستن بود تا خود چه زاید

بصبر از بند گردد مرد رسته
که صبر آمد کلید بند بسته

ندارد چاره دان طالع یکی خوی
نماند آب دایم در یکی جوی

گر از هر باد چون

همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهانه گر که دولت کند بخت / نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرگار گردش ساز گردد / بگردش گاه اول باز گردد
هر آن رایض که توسن را کند رام / کند آهستگی با کرهٔ خام
بصبرش عاقبت جای رساند / که بر وی هر که را خواهد نشاند
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد
امیدم هست کین محنت سرآید / مراد تشنه بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی بر رفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد / چو اختر میگذشت او فال میزد

## پشیمان شدن شیرین از اهمال آری خود جفاکاری خویش و بنالهٔ خسرو در رفتن پرداختن

معذرخواهی

همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدان سر میزد از سنگین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد / ز دست خویشتن بر سر دست میزد
ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بهر نوحه سرشک تازه میریخت
چو مرغ نیم‌کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
هوا را تشنه کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
نه پائی آنکه در غم پای دارد / نه جای آنکه دل بر جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل گشت / از آن گستاخ روییها خجل گشت
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابرو / شبی تاریک چون ظلمات گیسو
نگاور بر ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند

جهان پیمایش از گیتی نوردی / گرو برده ز چرخ لاجوردی
به آیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا به لشکرگاه خسرو / جنیبت راند بر درگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته / حمایلهای سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته / ز پا افتاده مست خواب گشته
بهم در شد بر آن نظاره کردن / نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شاپور / که می آید سواری پرتگ از دور
بافسونها در آن تابنده مهتاب / نگه کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفتا ای پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد / و گر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید در شاپور بشناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش / فراتر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت / که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش / بلفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش دست و یکسو رفت زان بیش / حکایت کرد با او قصه خویش
ازان شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی نمودن
ازان افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم / که منزلها ز صبر آواره گشتم
در آن بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند / مراد دوست بدخواهی نیفکند
چو این برخاسته برخاست آمد / بحکم راستی آمد راست آمد
کنون خود را ز تو بی‌بیم کردم / به آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم / برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشهٔ پنهان نشانی / بگویی راز من با شه نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم / جمال جانوازش را ببینم
دوم حاجت که چون یابد من راه / بکابین سومین بندد شهنشاه
گر این معنی بجا آرد خواهی / بکن تدبیر تا ماند سیاهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش / بصد سوگند شد پذرفت کارش

برافروخت گلگونه را چو شبدیز / در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو کردک داشتی خسرو مهیا / برآموده بگوهر چون ثریا
یکی بهر از پی باده خوردن / دگر پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان پارهٔ نور / سوی آن خوابگه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بدانجای / برون آمد در کردک بدربست
ببالین شه آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش برآمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / که ای من خفته چون بختم تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم / کز آن شادی بگردون سر کشیدم
جهان دیدم که من در بن باغی / بدست آورده‌ام روشن چراغی

چراغم را بنور شمع و مهتاب | بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
به تعبیرش زبان بگشاد شاور | که چشمت روشنی یابد از آن نور
بروز آرد خدا این تیره شب را | بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین فرده بیا تا باده نوشیم | زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلس نور | براَنگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم | وزین طوفان در آن کشتی گریزیم
رخ شه از طرب چون لاله بشکفت | چو نرگس در نشاط این سخن خفت

**نشاط کردن خسرو از دیدن شیرین کبک رو**

سحرگه چون روان شد مهد خورشید | جهان پوشید زیورهای جمشید
برون جست از کمین دزد سیه دست | عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان پر و بال | برآوردند مرغان بانگ خلخال

برآمد شهریار

برآمد شهریار از خواب نوشین | دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی | که با او بود کوهی کم ز کاهی
برآمد نوبتی سراسر افلاک | نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شست در شست | ستاده خلق بر در دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمایل | در و درگه شده زرین شمایل
ز هر سو دیلمی گردن بعیوق | فرو بسته کله چون جعد منجوق
بدهلیز سراپرده سیاهان | حبش را بسته دامن بر سیاهان
سیاهان حبش ترکان چینی | چو شب با مه کرده همنشینی
صبا را بود بر پایین اورنگ | ز تیغ تنگ چشمان رنگ در تنگ
طناب نوبتی تکمیل در میل | بنوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گردک های گرد اگرد بسته | مه و خورشید در گردک نشسته

درین گردک نشسته خسرو چین / دران دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده زربفت / که گنجی بود هر بادی کز او رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود / مگر خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را / برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرائی
ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده نقلدانها / ز یاقوت و زمرد برکرانها
ملک را زر دست افشار در مشت / کز افشردن برون میرفت ز انگشت
لبالب کرده ساقی جام می نوش / بیا پالی کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته
گشاد از رود خیزان سرود دلکش / درود از چشم خسرو بر سه رود

بدستان دوستان کیسه پرداز / برخمه زخم دلها را شفاساز
ز دود دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه دماغش در جرس داشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی / بوقت عودسازی عودسوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوشمال بربطا را مالید / گران مالش دل بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / درآورد آفرینش را به آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیم خسرو از شوخی و شنگی
از و خوشگوتری در لحن و آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد / غبار از سیم تقطیع او در آورد
نواهای چنان چالاک میزد / که مرغ از درد پر بر خاک میزد

جز او کافزون شمر دار زهره خود — نزادی کس به بار بد را
درآن مجلس که عیش آغاز میکرد — بیکجا چنگ و بربط ساز کردند
نوای آن دو مرغ از بربط و چنگ — بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنم شان غبار از گوش میبرد — یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ کردند — غلامان را بشه گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان — برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاور — شدند آن دیگران از بارگه دور
بیتای باربد و ستان همیزد — بهشیاری ره مستان همیزد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز — فکنده باربد را زخمه بر ساز
ملک بر هر دو جان انداز میکرد — در گنج و در دل باز میکرد
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه — برآمد چون سنج خرگاه میان ماه

بگرد خرگه آن شمع پرنور — طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن تافته جان — گران مطرب یکی را سوی من خوان
بدین درگه نشانش باز در چنگ — که تا بر سوز من بردارد آهنگ
نکیسا را بدان در برد شاور — نشاندش یکدو گام از پیش در دور
کزین خرگاه محرم دیده بردوز — سماع خرگهی از دوی در آموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن — رهی گو گو بدست آن راه میزن
ازین سو باربد چون بلبل مست — ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبرآلود — بهشتی بود زآتش یادی از دود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد — کدامین راه و دستان را نوازد
بگوش چنگ در ابریشم ساز — فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ — غزل گیسو کشان در دامن چنگ

نکار خرگهی با مطرب خویش — غم دل گفت کین بر گو دمی بیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست — فرو گفت این غزل در پردهٔ راست

**سرود گفتن نکیسا در پردهٔ راست موجب حال شیرین**

مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی — مگر کز خوشدلی یابی نشانی
بر آ از کوه جبرای صبح امید — دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند — کلیدی خواه و بگشا زمن این بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی — رها کن ناتوانی تا توانی
بعیاری بر آر ای دوست دستی — بر افکن لشکر غم را شکستی
جگر پر تاب و دل در موج خونست — گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده تر بینی ضعیفی — نه زین جانبازتر یابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی — توانم کرد بر آتش کبابی

اگر نقشی ندانم دوخت آخر — سپند خانه دانم سوخت آخر
اگر جلاب دادن را نشایم — فقاعی زآب دست آخر گشایم
اگر چینی ندانم در نشاندن — توانم گردی از دامن فشاندن
مرا پرسی که چونی زار زویم — چو میدانی و میپرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده — ز کار افتاده در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده — ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماجگاه تیر گشته — چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده — به بیداری بدین روز اوفتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد — نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غرقه چون میمرد بر تخت — که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است — بسازم چون ترا کام اینچنین است

فقاع گشادن کنایه از فخر کردن باشد

یکی تلخ آمد آن لب را وجودم / که گاه ساختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سودی بزرگست / که سود کاسدان دودی بزرگست
نخواهم کرد بر تو حکم رانی / کرم زین بهتر که داری تو دانی
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / ستای باربد برداشت آواز
نوا در پرده عشاق بر بست / درافکند این غزل چون عاشق مست

## سرود گفتن باربد در پرده عشاق از زبان خسرو

سحرگاهان که از می مست گشتم / بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ / بچنگ زاغ و در خون چنگ آن زاغ
گل صدبرگ و با هر برگ خاری / بزندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من / حصاری قفل او نشکسته بر من
پری روئی در آن در خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده

بهشتی پیکری کانجان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندان میوه‌های تازه و تر / ندیدم جز خماری خشک در سر
به پنداری دماغم بست زنجیر / کز اندیشه نمیگردد پری دور
وگر خسپم ز مغزم سر زند تاب / پری وارم کند دیوانه در خواب
پری راهم دل دیوانه جوید / که آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری روئی فسون سنج / در این ویرانه زان پیچد چو گنج
گر این گنج آرم از ویرانه بیرون / بتاج سر نهم چون در مکنون
بجادو نرگس جادوش سوگند / که غمزش کرد جادو را زبان بند
بدود افکندن آن زلف سرکش / که چون دود افکنان در من زد آتش
ببانگ زیورش کز شور خلخال / در آرد زاهد صدساله را حال
بمروارید دریای مهدش / بمروارید شیرین کار شهدش

بهشتش

بعنبر سودنش بر گوشهٔ تاج — بعقد آمودنش بر تختهٔ عاج
نیازش کز عنایت بی‌نیاز است — بعذریش کان بسی خوشتر ز ناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده — مثالی را دو طغرا برکشیده
بدان مژگان که چون بر هم زند بیش — کند زخمش دل ماروت را ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور — بچشمک کردنش کز در مشو دور
بدان عارض کز و چشم آب گیرد — ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعش را کمند است — چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسای آن زلف بر دوش — بچنبر بازی آن حلقه در گوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد — بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی دو دو دانه لولوی تر — که دارد قفلی از یاقوت بر در
بسحر آن دو بادام کمربند — بلطف آن دو عناب شکرخند

بچاه آن زنخ در چشمهٔ ماه — که دل را آب از آن چشمه وزان چاه
بطوق غبغبش گوئی که آبی — معلق کرده اند از آفتابی
بدان سیمین دو بار مجلس افروز — که تاو آن بستان ز نارنج نوروز
بفندقهای سیمین ده انگشت — که قاقم را ز رنگ خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس روشن و تاب — چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان شوشه اندام — ولیکن شوشه از نقرهٔ خام
بسیمین ساق و گفتن نیارم — که گر گویم ز شب خفتن نیارم
بخاکپای او گر دیده بیناست — بدو سوگند من بر جای خویش است
که گر دستم رسد کارم بدستش — درون جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرم تا زنده باشم — جهان را شاه و او را بنده باشم
چو رود بار بدزین پرده پرداخت — نکیسا زود چنگ خویشتن نواخت

دران پرده که خوانندش حصاری | چنین بکری برون برد از عماری

سرود گفتن نکیسا در پرده حصار | از زبان شیرین

دلم خاکستر شد ای سرو چالاک | برافکن سایه چون سرو بر خاک

ازین مشکین رسن کردن حمایل | رسن در گردن چو من نیابی

اگر گردنکشی کردم چو میران | رسن در گردن آیم چون اسیران

نگنجد آسمان در خانهٔ من | دو عالم در یکی ویرانهٔ من

درین حضرت که خواهمش ار قدم نیست | شفیعی بایدم وآن جز کرم نیست

بعذر آوردن چندین گناهم | اگر عذری بدست آرم بخواهم

بچهره خاک را چندان خراشم | که از خاک آبروی بر تراشم

بساطت را برخ چندان کنم گرم | که اقبالم دهد منشور آزرم

زجوش این دل جوشیده با تو | پیامی داشتم پوشیده با تو

دو دیدم تا بپامت راگذارم | هم از گنج تو وامت راگذارم

دمادم گر ز خوردی کرد یکناز | بخورده در میان آورد مشت باز

وگر چشمم ز تنگی تر کی کرد | بعذر آمد چو هندوی جوانمرد

اگر زلفم سر از فرمان بری تافت | هم از سرتافتن تادیب آن یافت

چو مشعل سر برآوردم بدین در | نهادم جان خود چون شمع بر سر

اگر خطت کمر بندد بخونم | نیابی نقطه وار از خط برونم

وگر گیرد خیالت کار من سست | بآب دیده گیرم دامنش چست

من آن باغم که میوم کس نچیدست | درم پیدا کلیدم ناپدیدست

کسی کو جز تو بر بارم کشد دست | بعشوه ز آب انگورش کنم مست

جز آن لب کز شکر دارد جهانی | زبادامم نیابد کس نشانی

اگر چون فندقم بر سر زند سنگ | زعنابم نیابد جز تو کس رنگ

| | |
|---|---|
| دگر خود آفتاب آید اگر ماه | برین میوه نیاید جز تو کس راه |
| عراقی وار بانگ از چرخ برداشت | به آهنگ عراق این پرده برداشت |
| **سرود گفتن باربد** | **حسب الدعای خرد** |
| نسیم دوست می‌باید دماغم | خیال گنج می‌بندد چراغم |
| مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه | گره زد نافه بر طرف خرگاه |
| مگر ماه آمد از روزن درافتاد | که شب را روشنی در منظر افتاد |
| مگر اقبال شمعی نو برافروخت | که چون پروانه غم بال و پر سوخت |
| مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی | که از هر گوشه میخیزد خروشی |
| بگوید دولت آن زنگی برا | که باز آرد بما نیک اختر برا |
| ترا بسیار خصلت جز نکوئی است | بگویم راست مردی را نکوئی است |
| مبین کز توسنی خشمی نمودم | تواضع بین که چون رام تو بودم |

| | |
|---|---|
| ندارم بیم دل در یاد شاهی | ولیکن درد دل چندان که خواهی |
| دلم خون گر بیاز غم چون نگرید | کدامین ظالم از غم خون نگرید |
| تنم ترسد ز هجران جان نترسد | کدامین کافر از هجران نترسد |
| چو بی زلفت و بیدل بود دستم | دل خود را بزلفت باز بستم |
| به بوسه با لبت دارم شماری | وزین هم کردنی تر نیست کاری |
| چه فرمائی کمر بندم باینکار | گرت کار است باید بستم این بار |
| گرم خواهی بخلوت بار دادن | بجای گل چه باید خار دادن |
| چه باشد گر خیال آب حیوانی | بغارت برده بخشی زکوانی |
| چو بر زد باربد زین سان نوائی | نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی |
| **سرود گفتن نکیسا در پرده** | **نوا از شیرین دل افروز** |
| شکفته چون گل نوروز خوشرنگ | بنوروز اینغزل در ساخت با چنگ |

زهی چشم بدیدار تو روشن | سر کویت مرا بهتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم | غبارت توتیای چشم دردم
مرا چشمی و چشم را چراغی | چراغ و چشم را رخشنده باغی
چه میخوردی که رویت چون بهارست | ازان میخور که آن می سازگارست
جمالت چون جوانی جان نوازد | کسی با جان جوانی در نبازد
تو نیز از آینه بر دست یابی | ز عشق خود دل خود مست یابی
در آیینه مبین ای لعبت چین | که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی کین آینه بر کف چه گیرد | که هر دم نقش دیگر می پذیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس | که ننماید بجز تو صورت کس
به ترک بیدلی گفتن دلت داد | زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز | ترا این روز و آنگه من بدین روز

گمان بردم که چون سختی پذیرم | دران سختی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از سستی بسستی | گرفتی دست لیکن پای بستی
بس این یاران خود را زار کشتن | جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری | مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بی زبانی بر زبان آر | میان دربسته زاد در میان آر
ز بی رحمتی کشیدم بر در رخت | که سختی روی مردم را کند سخت
وگرنه من کیم کز خصم پولاد | چراغی را برون آرم بدین باد
مشو در خون چو من زیر دستی | چه نقصان کعبه را از بت پرستی
جوانی را بیادت میگذارم | بدین امید روزی میشمارم
خوشا وقتا که آیی در برم تنگ | می ناب دهی بر نالهٔ چنگ
به بازی نیمشب زلفت بگیرم | چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

گمان بردم

پای افکندن واکندن
کنایه از سهو نمودن

شبی گر لعل میگونت شوم مست / بجنبیم تا قیامت بر یکی دست

بتو دادم عنان کارسازی / تو دانی گر کشی ور مینوازی

من و زین پس زمین بوس وثاقت / ندارم بیش ازین برگ فراقت

به پیشت کشته و افکنده باشم / ازان بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این طنازه بر چنگ / ستائی باربد برداشت آهنگ

بآواز حزین چون عذرخوانان / روا کرد این غزل را در صفاهان

**سرود گفتن باربد در پردهٔ سپاهان از زبان شیرین**

مرا در کوی تو ای شمع نکوئی / فلک پائی برافکندست گوئی

که گر چون گو بسیندم می بسر بر / بپای خود دوم چون سگ بدر بر

دلم را می بری اندیشه‌ئی نیست / ببر گز بیدلی به پیشه‌ئی نیست

تنی کو بار این گل بر نتابد / بسی بار غم دل بر نتابد

چو در خدمت نباشد شخص رنجور / نباید دل که از خدمت شود دور

بسی کوشم که دل بردارم از تو / که بس رونق ندارد کارم از تو

نه بتوان دل ز کارت برگرفتن / نه از دل نیز بارت برگرفتن

بدان جان کز چنین صبح جان فرونست / که جانم بی تو در غرقاب خونست

فرو ماندم ز تو خالی و نومید / چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو جدا گردد ز دریا

ندارم بیش ازین چون ماه دریغ / تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ

چو در ملک جمالت تازه شد رای / عنایت را مثالی تازه فرمای

بعمری کو بود پنجاه یا شصت / چه باید صد گره بر پای خود بست

پس از عمری که کردم دیده جایت / کم از یک شب که بوسم خاک پایت

بسوزی بر فروز افسرده را / ببوئی زنده گردان مرده را

هم

مرا فرخ بود روی تو دیدن | مبارک شد آواز تو شنیدن
خلاف آن شد که از چشم نهانی | چو از چشم بد آب زندگانی
خدایی کآفرینش کرده اوست | ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز | بروز آرد شبم را در یکی روز
چو شیرین دست برد بار بربد | ز دست عشق خود را کار بربد
نوای بر کشید از سینه تنگ | بچنگی داد کین در ساز با چنگ
بزن راهی که شه بی راه کردد | مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترانه جادوی ساخت | پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

## سرود گفتن نکیسا در پرده راهوی از زبان شیرین

بساز ای یار با یاران دلسوز | که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با بابستگی چند | شتاب عمر بین آهستگی چند

ز یاری حلم کن با شهریاری | ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رخنی | بدین سختی چه باید کرد سختی
بسا آبا که ماند از تیرکان سرد | بسا یکتا که سکبان پخت یکتو رد
خوش آن باشد که امشب می نوشیم | امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری | بباید کرد امشب سازگاری
جهان بسیار شب بازی نمودست | جهان نادیده جا ناچه سودست
بهاری داری از وی برخور امروز | همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را بخندید آدمی زاد | چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کز آن گل آب خیزد | گلابی گر گذارد گل بریزد
در آن حضرت که نام زر سفالست | چو من خس در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب | رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب

چو بازار تو هست از نیکوئی [illegible] ... کسادی را چو من رونق برآیم
بجز کالای کاسد تا توانی ... بکار آید یکی روزت چه دانی
درستی گرچه دارد کار و باری ... شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر زر درست افزون عیارست ... قراضه ریزه را هم در شمارست
نهادستی ز غنغم حلقه در گوش ... بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی ... وصال تست و آنگه زندگانی
به پیغامی ز تو راضی است گوشم ... برآیم زین اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رقعه از دست ... ز رحمت خورده می تنها شده مست
من آن سایم که در بالا و در زیر ... زبانت سر بگردانم بشمشیر
بگردم از تو تا بی سر بگردم ... ز تو تا در بگردم بر نگردم
سخن تا چند گویم با خیالت ... برون رانم جنیبت با جمالت

بجای تو تیا گردت ستانم ... گهی مرهم گهی دردت ستانم
سر زلفت بگیسو باز بندم ... گهی گریم ز عشقت گاه خندم
جهان بر نقش خال سایم نگینت ... که بر دست ندانند آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را ... که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند راز ... من اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید ... ز هر خارم گلزاری برآید
خدایا ره بپیروزیم گردان ... چنین به روزی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک ... زحالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای باربدمان ... قوی کن جان من در کالبدمان
نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت ... ثنائی باربد آبی بر او ریخت
باستادی نوائی کرد بر کار ... گر از چنگ نکیسا شد نگونسار

بکام [illegible]

زترکیب ملک بر دآن خلل را | بزیر افکن فروکفت انیغل را

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

به بخشای ای صنم بر عذرخواهی | که صد عذر آورد بر هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم | بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هرچه من کردم گناهست | نه آخر آب چشمم عذرخواهست
قلم بر حرف کش بی آبیم را | شفیع آرم بتو بیخوابیم را
ازین پس سر ز رایت بر ندارم | رخ از خاک سرایت بر ندارم
کنم در خانه یک چشم جایت | بدیگر چشم روبم خاکپایت
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم | گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی | سلامی بود آنهم بازبستی
اگر محروم شد گوش از سلامت | زبان را تازه میدارم بنامت

درین تب گرچه

درین تب گرچه بر نارم فغانی | گرم پرسی ندارد هیچ زیانی
ز تو پرسش مرا امید خامست | اگر بر خاطرت گردم تمامست
نداری دل که آیی در کنارم | وگر داری من آن طالع ندارم
ز تو هر روز نیم خوانند گویم | مرا به آن که من به روز اویم
اگر راضی شدی کین دل خرابست | رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من تا توانی ناز کن ناز | که تا جانم برآید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگارست | تو معشوقی ترا با غم چکارست
تو گر سازی وگرنه من برآنم | که سازم با غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی | تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی | ترا باید که باشد زندگانی
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست | من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

مرا گر روز و روزی رفت بر باد | ترا هر روز روز از روز به باد
چو برزد باربد بر چنگ رودی | بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین از آن چربی برافروخت | که چون روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد | کز آن فریاد شاه آمد به فریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین | رسیلی کرد و شد دمساز شیرین
دران پرده که شیرین ساختی ساز | هم آهنگش کردی شه به آواز
چو شخصی کو نکوهی راز گوید | بدو کوه آن سخن را باز گوید
ازین سو مه ترانه بر کشیده | وزان سو شاه پیراهن دریده
چو از ساز دو عاشق آه برخاست | صلای مطربان از راه برخاست
بران آواز خرگاهی برازجوش | سوی خرگاه شد بی‌صبر و بی‌هوش
درآمد در زمان شاه هشیار | گرفتش دست و گفتش با نگهدار

اگرچه کار خسرو شد از دست | چو خود را دستگیری دید بنشست
ملک فرمود تا شاپور حالی | ز حجره خسرو سرا را کرد خالی
پس آنگه گفت کاین آواز دلسوز | چه آوازست کاتش در من افروز

**بیرون آمدن شیرین از خرگاه | خود در پای خسرو فتادن**

حکایت برگرفته شاه و شاپور | جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه | چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر | به پای شه درافتاد آن پریچهر
چو شه معشوقه را مولای خود دید | سر او را به زیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جای | که شه را تاج بر سر به که در پای
دران خدمت که نازش ساز می‌کرد | مکافاتش یکی ده باز می‌کرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد | تقاضای دهن بوسی درآمد

ازان آتش که بر خاطر گذر کرد / ترش روی بشیرین در اثر کرد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ / چرا شد شاد چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که کرمه شد گرفته هست معذور
ز بهر آنکه خود را تا بامروز / بنام نیک پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه / نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان نخل برومند / بر راحت نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کابین نیارم سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم / بکابین کردنش گردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد / که این ساعت ز دست آن برنخیزد
یک امشب شادمان باهم نشینیم / بروی یکدگر عالم به بینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین

لبش چون جام می بر دست کرده / بجرعه ساقیان را مست کرده
ز شادی چون تواند ماند باقی / که مطرب مه بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور کرده / که از اسباب غرضها دور مانده
بخور و عود و آنکه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرومانده نیاز بهای دلکش / دو آب و آتش اندر آب و آتش
کششهای آن رغبت که شاید / چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری / بگردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پروین برآمود
بمژگان دیده را بر ماه میدوخت / بگرد مجمر مه عود میسوخت
گهی میبود نرگس بر پرندش / گهی می بست سنبل بر کمندش

گهی بر بازوی سیمینش زدی دست | که میلرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی | ز شب بر ماه مشک انداز کردی
گه از فرق سرش معجر گشادی | غلامانه کلاهش بر نهادی
گه از گیسوش بستی بر میان بند | گه از لعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت | گه آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی در سینه از دستش سبو بود | ببازوبند او بازی نمود
گه آوردی فروزان شمع در پیش | درو دیدی در حال دل خویش
گهی خلخالهاش از پای کندی | بجای طوق در گردن فکندی
دلش در بند آن پاکیزه دلبند | بشاهد بازی آن شب گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی | بشیر مست ماند از تیر مستی
صدف میداشت در خونش ز اباک | که تا بر در نیفتد نوک الماس

زبانک بوسهای خوشتر از نوش | زمانه از غنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل را ساز میکرد | هنوز این لابه و آن ناز میکرد
بدینسان هفته دمساز بودند | گهی با عذر و که با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی | دمی بی خوش دلی نگذاشتندی
بشب نرد قناعت باختندی | ببوسه کعبتین انداختندی
شب هشتم که کار از دست میشد | غرض دیوانه شهوت مست میشد
فلک فرمود تا هم در شب آن ماه | ببرج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش | که از بزی خدا داد حجابش
نشیند تا بصد تمکینش آرند | چو مه در محمل زرینش آرند
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ | ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی | نماند از سیم کشتیها نشانی

مراد از شعاع آفتاب

مراد از کواکب ستاره

زبانک بوسهای

شهنشه کوچ کرد از منزل خویش | گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود | بر آسوده زمی خوردن بیاسود
بفیض ابر و سیمای درخشی | جهان را تازه کرد از گنج بخشی
در آمد مرد را بخشنده دارد | زمین تا در نبارد و بر نبارد
نریزد ابر لی تو فیر دریا | نه بی باران شود دریا بهیا
نه بر مرد تهی بر همت بابی | نه از ویرانه کس خواهد خرابی
ملک فرمود تا اخترشناسان | کنند اندیشه در دشوار و آسان
بجویند از شب تاریک تاریک | بروشن طالعی روزی مبارک
که شاید برد مهد آن دلافروز | ببرج آفتاب آوردن آن روز
رصدبندان برو مشکل کشادند | طرب را طالعی میمون نهادند

## اختیار رساعات ازدواج فرد عاشق وفا انجام صفا امتزاج

بپیروزی چو بر فیروزه گون تخت | عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن | عجوز عالم از بس چاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت | که خور را ز رشک آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال | سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسب صبح کوهی تا دم | همه زرین ستام و آهنین سم
هزار اشتر ستاره چشم و شبرنگ | که دوران بود بار رفتارشان لنگ
هزاران لعبتان نار پستان | بسرخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماهرویان قصب پوش | همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز مغز شها که بر دیبای زر بود | ز صد بگذر که با نصد بیشتر بود
چو طاوسان زرین ده عماری | بهر طاوس در کبک بهاری
ز صد بیستون تا طاق کسرا | جنیبت تا روان با طوق و هرا

زمین را عرض تیره تنگ کرده / هوا را موج برق رنگ کرده
پریچهره بتان شوخ و دلبند / زخال و لب سرشته مشک با قند
شکرریزان عروسان بر سر راه / قصبهای شکرگون بسته بر ماه
همه ره موکب ترکان چون شهد / عماری بر عماری مهد بر مهد
بکرد فرق هر سرو بلندی / عراقی وار بسته فرق بندی
به پشت زین براسبان روانه / زگیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لولوی تر / نزده بر لولوی زر لولوی تر
بدین آئین بدین نوبت بدین نور / چنین آراستی از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و گوهر انداز / بیاوردند شیرین را بصد ناز
چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین

بهر کامی

بهر کامی که شد چون بهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان تباهی / درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را / همان کارآگهان و بخردان را
ز شیرین قصه بر انجمن خواند / که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار / بهر مهرش که بنوازم سزاوار
زمین با کست با این مهربانی / که داند کرد زین سان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست / بدو کردن فرازم پای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردون نباشد گاو را جفت / بگاو آهن که داند سنگ را سفت
همه گرد از جبینها بر گرفتند / بر آن شغل آفرینها بر گرفتند

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین ‌‌ برخود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست ‌‌ برسم موبدان کابین او بست
چو عهدش را بمجلس خاصکی داد ‌‌ درون پرده خاصش فرستاد

بهم پیوستن از روی آیین ‌‌ کابین خسرو شیرین با همدیگر

سعادت چون گلی پرورد خواهد ‌‌ ببار آید پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی ‌‌ چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا دُر برآرد مرد غواص ‌‌ بکم مدت شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب ‌‌ صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام شیرین نوش بادت ‌‌ بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامی ‌‌ فرستادش چو هشیاران پیامی
که جام باده در باقی کن امشب ‌‌ مرا هم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین پرستا می پرستی ‌‌ که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود ‌‌ کبابش خواه تر خواهی نمک سود
وگر چون بر مرادش دست باشد ‌‌ بگوید مست بودم مست باشد
بنا مستا که قفل خویش بگشاد ‌‌ بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را ‌‌ بکفایت فرمان آنصنم را
ولیکن بود روز باده خوردن ‌‌ جگرخواری نشایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا ‌‌ جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی بساقی زخمه رود ‌‌ بده جامی که باد این عیش مدرود
گهی با باربد گفتی می از جام ‌‌ بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده ‌‌ لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کامی ‌‌ بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین | بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست | برسم موبدان کابین او بست
چو مهدش را بمجلس خاصگی داد | درون پرده خاصش فرستاد

بهم پیوستن از روی آیین | کابین خسرو و شیرین با همدیگر

سعادت چون گلی پرورد خواهد | بباز آید پس آنکه مرد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی | چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا دُر برآرد مرد غواص | بکم مدت شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین‌تر ز جلاب | صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام شیرین نوش بادت | بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامی | فرستادش چو مشتاقان پیامی
که جام باده در باقی کن امشب | مرا هم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین پرست ای می پرستی | که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود | کبابش خواه تر خواهی نمک سود
وگر چون بر مرادش دست باشد | بگوید مست بودم مست باشد
بنا مستان که قفل خویش بگشاد | بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را | بلفقاهت فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن | جگرخواری نشایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا | جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی بساقی زخمهٔ رود | بده جامی که بادا این عیش مدرود
گهی با باربد گفتی می از جام | بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده | لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کاسی | بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کآسوده دو شاد — شود سوی عروس خویش داماد
چنان شد مست کز وی هوش بردند — بجای عاشقش بر دوش بردند
چو شیرین شبستان آگهی یافت — ز مستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت — نهادش جفتهٔ شیرین ترا جفت
طریقی کرد بیرون از ظریفی — نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او — ز نسل مادران وا مانده او
چه گویم راست چون گرگ بتقدیر — نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته — ز زانو زور و روز تن تاب رفته
تنی چون خر کمان از گوژپشتی — برو دوشی چو تخت از درشتی
دو رخ چون جوز هندی زه بسته — چو حنظل هر یکی زهری نشسته
دهان و لنجش از شاخی بشاخی — بگور تنگ میماند از فراخی

کمان بدقواره که از چوب شاخ درخت باشد

نه بینی خرگهی بر روی بسته — نه دندان یک دو ز رنج شکسته
مژه ریزنده چشم آشفته مانده — ز خوردن دست و دندان سفته مانده
بعمدا زیوری بربستش آن ماه — عروسانه فرستادش سوی شاه
بدان تا مستیش را آزماید — که مه را زابر فرقی مینماید
ز ظرف پرده آمد پیر بیرون — چو یوزی کآید از نخجیر بیرون
گران جانی که گفتی جان نبودش — بدندانی که یک دندان نبودش
شه از مستی در آن حالت چنان بود — که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیک این مایه بودش هوشیاری — که خوشتر زان رود کبک بهاری
کمان ابروا از زه در افکند — بدین دل کاهوی فربه در افکند
چو صید افکنده بد کاهی نیز زید — و زان صد گرگ روباهی نیز زید
کلاغی دید برجای همایی — شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفت اینچه اژدرها پرستی است | خیال خواب یا سودای مستی است
نه بس شیرین شد این تلخی دو تا گشت | چه شیرین کز ترش روئی مرا گشت
ولی چون غول مستی رهزنش بود | کمان افتادگان مادرزنش بود
درآورد از سر مستی بر و دست | فتاد آنجان شیشه شیشه بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز | که مردم جان مادر چاره ساز
چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید | بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف مغفت پرده | بنا میز در خی هر مغفت کرده
چه گویم چون شکر شکر گداخت | طبرزد نیزه گو هم غلام است
چو سروی کو بود در دامنش بوی | چو ماهی کو بود ماه قصب پوش
مه و خورشید با خوبی در رویش | گلی از صد بهارش ملک بیش
بتی کامد رسیدن حلالش | بهشتی نقد با او از جمالش

بهشتی شربتی از جان سرشته | پری نام طمع بر یخ نوشته
جهان افروز دلبندی چه دلبند | بجز منها گل و خروار با قند
بهاری تازه چو گل بر درختان | سزاوار کنار نیکبختان
خجل روی ز رویش مشتری را | چنان کز رفتنش کبک دری را
ز خالش چشم بد در حال رفته | چو دیده نقش او از فال رفته
ز کری داری آن مشک جو سنگ | ترازو گاه جو میزد کهی سنگ
لب و دندانی از عشق آفریده | لبش دندان و دندان لب بدیده
رخ از باغ سکر و حی نسیمی | دهان از نقطه موهوم نیمی
نسیمش در بها هم سنگ جان بود | ترازو داری زلفش بدان بود
عقیق تیم سکالش سنگ در مشت | که تا بر حرف او ننهد کس انگشت
کشیده کرد مه مشکین کمندی | چراغی بسته در دود سپندی

بنازی قلب ترکستان دریده — ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز — گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
تنی چون شیر با شکر سرشته — تباشیرش برابر شیر رشته
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت — کشیده چون دم قاقم ده انگشت
ز تری خواست اندامش چکیدن — ز بازی زلفش از چنگش پریدن
گشاده طاق ابرو تا سر دوش — کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردنی با دل ستان زن — خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده کردی برد — ز دلها چون مفرح دردی برد
گل و شکر گدا این گل چه شکر — بدو او ماند و بس الله اکبر
ملک چون خلوت دلخواه بودند — تو گفتی دیو دیده ماه بودند
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت — دران مستی وآن آشفتگی خفت

## وصال یافتن خسرو و شیرین باهدیگر

سحرگه چون بعادت گشت بیدار — فتادش دیده بر خرمای بیخار
عروسی دید زیبا جان بر دست — تنوری گرم و خالی نان در دست
نبید تلخ کشته ساز کارش — شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل — شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده — دو سیمین نار بر سینش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات — شکر میگفت فی التاخیر آفات
چو ابر از پیش روی ماه برخاست — شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی خوبان ناشکیب است — سراب جنبیان مانی فریب است
بخوزستان در آمد خواجه سر مست — طبرزدی ربود و قندی خست
نه خوشتر زان صبوحی بود دیده — نه صبحی زان مبارکتر دمیده

شه از اول بکلچیدن درآمد — چو گل زان گل بخندیدن درآمد
پس آنکه عشق را آوازه درداد — صلای میوه های تازه درداد
که از سیب و سمن بد نقل سازیش — گهی با نار و نرگس عشقبازیش
گهی از نیش شاطا انگیز پرواز — کبوتر چیره شد بر سینه باز
گوزن ماده میکوشید با شیر — بر او هم شیر نر شد عاقبت چیر
شکرفی کرد تا خازن خبر داشت — بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
حصاری یافت از در قفل بر در — چو آب زندگانی مهر بر سر
برآورد از گل لب کرد او گرد — برون برد از دل بر درد او درد
نه بانگ نای مظلومان شنیده — نه دست ظالمی بروی رسیده
خدنگ غمزه با پیکان نشده جفت — به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات افکند ماهی

بضرب دوستی بردست میزد — دبیرانه یکی در شصت میزد
نکویم بر نشانه تیر میشد — رطب بی استخوان در شیر میشد
شده چنبر میانی بر میانی — رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام — شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته — بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب — شبستان گشته پر شنگرف و سیماب
شبا روزی بترک خواب گفتند — بمرواریدها یاقوت سفتند
شبا روز دگر خفتند مدهوش — بنفشه در بر و نسرین در آغوش
بیکجا هر دو چون طاوس خفته — که الحق خوش بود طاوس خفته
ز نوشین خواب چون سر برگرفتند — خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تادیب کردند — نیایش خانه را ترتیب کردند

بهم پیوسته

زدست او کمان پردهٔ شاه / نشد رنگ عروسی تا یکی ماه

همیلا و سمن ترک و همایون / زحنا دستها را کرده گلگون

## خلوت نشستن خسرو با شیرین / و نواختن لعبتان را

ملک روزی بخلوتگاه بنشست / نشاند آن لعبتانرا نیز بر دست

برسم آرایشی درخوردشان کرد / زگوهر سرخ و از زر زردشان کرد

همایون را بشاپور گزین داد / لب رز دخور دو یاداش انگبین داد

سمن ترک از برای باربد ساخت / همیلا را کنیا یار خود ساخت

پس آنگه داد با تشریف و منشور / همه ملک مهین بانو بشاپور

چو آمد دولت شاپور در کار / دران کشور عمارت کرد بسیار

ز آفاقی که صحنش نور دارد / بنا گویند کز شاپور دارد

ملک را کار ازان پس خرمی بود / چو دولت با مرادش همدمی بود



جوانی و مراد و پادشاهی / ازین بهتر بهم باشد چه خواهی

نبودی روز و شب بی باده و رود / جهانرا خورد و باقی باد بدرود

بجوش طبعی جهان میداد و میخورد / قبای عشق چندین ساله میکرد

پس از یکچند چون بیدار دل گشت / ازان بیهوده کاریها خجل گشت

چو مویش دیده بان بر عارض افکند / جوانی راز دیده موی بر کند

بنفشه زلف را چندین دهد تاب / که باشد یاسمن را دیده در خواب

زشب چندان توان دیدن سیاهی / که برناید فروغ صبحگاهی

زهستی تا عدم موی امید است / ولی کان موی خود موی سپید است

چو در موی سیه آمد سپیدی / پدید آمد نشان ناامیدی

سگ تازی که آهوگیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد

کمان ترک چون دور افتد از تیر / دف باشد کهن با مطرب پیر

چو باشد تندرستی و جوانی | حلاوت بیش دارد زندگانی
چو بیماری به پیری راه گیرد | چه سنگین دل چراغی کو بمیرد
هوای باغ چندانی بود گرم | که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو بر سبزه فشاند برف کافور | بباد سرو باشد باغ معذور
چو گندم را سپیدی داد سنگش | شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو کاذر شوی کرد جامهٔ خام | خورد مقراضهٔ خیاط ناکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد | همه مطبخ بخاکستر برآرد
سیاه مطبخی را گو میندیش | که داری آسیای چرخ در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر | شوی در آسیا کافور پیکر
هر آنکس کآسیا کردی نشاند | نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کافتد بروزین آسیا گرد | بصد دریا نشاید غسل آن گرد

جوانی چیست سودائیست در بر | وزان سودا تمنائیست در بر
چو پیری در ولایت گشت والی | برون کرد از سر آن سودا بسالی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر | که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار | که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کآسمان سیماب ریزد | چو سیماب از بت سیمین گریزد
بود در نیمهٔ عمری مرد نامی | که مه در نیمه دارد تمامی
سیه موئی جوانرا غم زداید | که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را | نداند هیچ زنگی نام غم را
سفاهین را دهن پر مشک ذاتست | که فراش ره هندوستانست
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت | ز پیری در جوانی یاسمن یافت

شد از پیری بنا گوشش کفن پوش / هنوزم پنبه بیرون ماند از گوش
اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد / جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت / گهی شبدیز را چون تخت میتاخت
گهی میکرد شهد باربد نوش / گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز / شد این هر چار بزمگاه پرویز
ازان خواب گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادش آمد
چه میدانست کز خاکی و آبی / هر آنچه آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا به بدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی بر بریزد

**رای زدن خسرو شیرین با همدگر / در پرداختن ملک و غیره**

به نزهت بود روزی دلافروز / سخن در داد و دانش میشد آن روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیده در کامرانی / بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کرده از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن به بیداد
چو آن کودکی از وی شیر خیزد / لگد در شیر ریزد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهای جوانه / زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سود تا انکه بانک و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آئینه کاندر دست شاهان / گشته تیره از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر بیتی دهد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی / کشندش پیش ازان بر دیده داغی

زنی پیری

چو سیلی ریختن خواهد بانبوه | بغرد کوه ابر از سر کوه
تکرگی کو زند کشنیزه بر خاک | رسد خود بوی کشنیز بر افلاک
درختی کاول از پیوند کژ خاست | نشاید جز بآتش کردنش راست
جهانسوزی بتر بد جور سازی | ترا به گر رعیت را نوازی
ازان ترسم که گردد نخل ناراست | که آنکس گفت کورا کس نخواست
کهن دولت چو باشد دیرپیوند | رعیت را نباشد هیچ دربند
ز نسل خود جهان را طاق بیند | جهان خود را باستحقاق بیند
ز مغروری که در سر باز گیرد | مراعات از رعیت باز گیرد
نواقبالی برآرد دست ناگاه | کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکوخواه گردد | باجماع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی هر دو داری | سپیدی و سیاهی هر دو داری

نجات آخرت را چاره گر باش | درین منزل ز رفتن باخبر باش
کسی کو زر بزر ترکیب سازد | قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین پیش از تو شاهانی که مردند | ز مال و مملکت با خود چه بردند
همای مال بدخواه تو باشد | بجز نیکی توشهٔ راه تو باشد
درین نه پرده آهنگ آنچنان ساز | که دانی پردهٔ پوشیدهٔ راز

## جواب و سوال خسرو پرویز با بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی | ز دانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند | بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان | مرا از خود بزرگ امید گردان

## جواب

جوابش داد دانای سخن سنج | که ای از بهر دانش بر دلت رنج

خبر ده کاوّلین خشتش چه چیز است | که دانش نزد دانایان عزیز است

جواب

جوابش داد باده رانده کاتیم | از اوّل پرده بیرون مانده کاتیم

زو اپس ماندگان ناید درست این | نخستین رانده آمد جز نخستین

سوال

دگر باره بپرسیدش جهاندار | که دارم زین تقاضا اندیشه بسیار

نخستم در دل آید کین فلک چیست | درونش جانور از بیرون او کیست

جواب

جوابش داد مرد نکته پرداز | که نکته تا بدین دوری مینداز

هر آنچ آمد شدن این کوی دارد | درون روی آوریدن روی دارد

در آنصورت که ما چشم آشنا نیست | بگستاخی سخن راندن روا نیست

فلک بر آدمی در بسته دارد | چه فرق گر سخن سربسته دارد

سوال

دگر ره گفت کاجرام کواکب | بگو تا بر چه مرکونید راکب

شنیدستم که هر کوکب جهانیست | جدا گانه زمین و آسمانیست

جواب

جوابش داد کین ما هم شنیدیم | درستی را بدین قائم ندیدیم

چو واجستیم کین صورت چه حالست | رصد بنمود کین معنی محالست

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم | کجا خواهیم رفتن وز کجائیم

جواب

جوابش داد و گفت از پرده این راز | نگردد کشف با این پرده میناز

که ره دور است از آن منزل که مائیم | ندیده راه منزل چون نمائیم

چو زین ره بستگان یابی رهائی | بدانی خود که چون بی وز کجائی

سوال

دگر ره گفت کای دانای اسرار | چو دُر صافی و چون دریا گهربار

عجب دارم ز یارانیکه خفتند | که خواب دیده را با کس نگفتند

همه گفتند چون مادر زمین آی | نگوید کس چنین رفتم چنین آی

جواب

جوابش داد دانای نهانی | که نقد اینجاست آنجهانی

شنید این ترنم را بدین ساز | مخالف باشد ار برداری آواز

نفس در آتش آری دم بگیرد | وگر آتش در آب آری بمیرد

سوال

دگر باره شه بیدار بختش | سوال زیرکانه کرد سختش

که گر جانرا

که گر جانرا جهان چون کالبد خو | چرا با ما کند در خواب ناورد

وگر جان ماند گر قالب جدا شد | بگو تا جان چندین کس کجا شد

سوال

جوابش داد کین محکم خیالست | ولی جان بی جسد دیدن محالست

نه از جان بی جسد پرسید شاید | نه بی پرگار جنبش دید شاید

چو از پرگار تن بیکار گردد | فلک را جنبشی پرگار گردد

سوال

دگر ره گفت گر جان هست حاصل | نه نقش کالبد ماهست باطل

چو می بینیم بخواب این نقشها چیست | نگهدارنده این نقشها کیست

جواب

جوابش داد کز چندین نهادت | خیال مرده را با تست عادت

سوالست

چو کرد و خواب با فکرت خریدآ | در آن فکرت شود جانها پدیدآ

سوال

دگر ره گفت بعد از زندگانی | بیا و آرم حدیث اینجهانی

جوابش داد پیری دانش آموز | کای روشن چراغ عالم افروز

تو آن نوری که پیش از صحبت خاک | ولایت داشتی بر بام افلاک

ز تو گر باز پرسند آن نشانها | نیاری هیچ حرفی یاد از آنها

چو روزی بگذری زین محنت آباد | از آن ترسم که زینهم ناوری یاد

کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش | تواند کردن امشب را فراموش

سوال

دگر باره بگفت ای فرخ استاد | تفکر چیست اندر آدمی زاد

جوابی دلپسندش داد چون در | که چون پرسیدی از حال تفکر

تفکر در عطا

تفکر در عطایات آلهی | تفرج شد بمقصودی که خواهی

سوال

دگر ره گفت کز دور فلک خیز | زمین را با هوا شرحی برانگیز

جواب

جوابش داد که گر بنید پرسی | زمینی و هوائی چند پرسی

هوا بادیست کز بادی بلرزد | زمین خاکیست کو خاکی نیرزد

جهان را اولین بطنی زمین بود | زمین را آخرین بطن آدمی بود

(فرزند اولیه)

سوال

دگر باره بگفتش کای خردمند | ببینانه در آموزم یکی پند

جواب

جوابش داد کای باریک بینش | جهان جان و جان آفرینش

زنامهیر کی مهری

طبیبی در یکی نکته نهفت است / خدا آن نکته را با خلق گفت است

بیا تا شام و بخور دیکه خواهی / کم و بسیاری آرو تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که خام است / نگهدار اعتدال اینت تمام است

دو زیرک خوانده‌ام کاندر ریای / رسیدند از قضا بر چشمه‌ساری

یکی کم خورد کاینجان میگزاید / یکی پر خورد کاینجان میفزاید

چو بر حد عدالت ره نبردند / بمحرومی و سیری هر دو مردند

سوال

دگرباره بپرسیدش که جانها / چه گونه بر پرند از آشیانها

جواب

جوابش داد کز راهی ندیده / نشاید گفت الا از شنیده

شنیدم چار موبد بود بشنیار / مسلسل گشته با هم جان هر چار

درین مشکل فرو ماندند یکچند / که از تن چون رود جان تنومند

یکی گفتا بدان

یکی گفتا بدان مانند که در خواب / در اندازد کسی خود را بغرقاب

بسی کوشد که بیرون آورد رخت / ندارد سود کوشش آن کوشیدن سخت

چو از خواب اندر آید تاب دیدن / هراسی باشدش زان خواب دیدن

دوم موبد تقصری کرد مانند / که بر گردون کشد کیتی خداوند

از و شخصی فرو افتد بدان تنگ / زبیم جان زند در کنگره چنگ

زماندن دست و بازویش ببندد / در افتادن مضرت پیش بیند

بتلخی گرچه پیچیش را کند سست / کند سرپنجه را در کنگره چست

هم آخر کار گردد بی آب کردد / هم او هم کنگره پرتاب گردد

سیوم موبد چنان زد داستانی / که با گرگی گله اندر شبانی

رباید گوسفندی گرگ خونخوار / در آویزد شبان با گرگ یکبار

کشد گرگ از یکی سو تا تواند | ز دیگر سو شبان تا وا رهاند
چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی | شبان را کرد باید خرقه بازی

چهارم مرد موبد گفت کین راز | بشخصی ماند اندر حجلهٔ ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه | بر او دیوانگی دریافته راه
نه تواند خاطر از خویشتن پرداخت | نه از دیوانگی با او توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر | گریزد مرد ازو چون آهو از شیر
درین اندیشه لختی قصه خواند | ورق تا دید حرفی چند راند
چو می‌مردند و میگفتند هیهات | کزین بازی چه دور افتاد شهمات
ز مرده هر کسی افسانه خواند | ز مرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امینند | بنامحرم نگویند آنچه بینند

سخن چون

سخن چون شد به معصومان حوالت | ملک پرسیدش از برج رسالت
که شخصی در عرب دعوی گزیدست | به نسبت دین او با دین ما نیست
چو آتش داد گاوان سرایی | برون است از سپیدی و سیاهی
نه زان جسم گوید و نه از چرخ اعلا | که نقشی بند این شاگرد نقاش
کشد بالای نه این چرخ پرواز | نیم زان پرسی چون گویم این راز
کمن بازی شه با دین تازی | که حق دین است و با خوی بیازی
بخوشید از نهیب اندام پرویز | چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت فیروزی نبودش | صلای احمدی روزی نبودش

چو شیرین دید کان در یتیم است | در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش کای پیر یگانه | تریده چو توی چشم زمانه

چو بر خسرو کشادی گنج کانی | نصیبی ده مرا نیز از توانی
کلیدی کن نه زنجیری درین بند | فرو خوان از کلیله نکته چند
بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت | چهل قصه چهل نکته فرو گفت
نخستین گفت کز خود در چه زد باش | چو گاو دستتر به زان شیر خاموش
هوا بشکن که زو یاری نیاید | که از بوزینه نجاری نیاید
تبلیس آن توانی خورد زین راه | کزان طبل دریده خورد روباه
مکن تا در نغمت نآید درازی | چو زاهد مسکی در خرقه بازی
مخور در خانه کس پیچ زنهار | که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش بینی وقت نیرنگ | که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ
ربا خواری مکن زین پند می نوش | که با شیر ربا خور کرد خرگوش
بخود کشتن توان زنجا کران رست | چنان کان تیر ماهی رست از شست

شتربه
نام گاو جفت مندسه
که از کپی کدین کاری نیاید
بوزینه نجاری

شغال و

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند | که از چشم شتر سر باز کردند
بچاره کی توان رستن ز اعدا | چنان کان خورد مرغ از موج دریا
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت | بطا را بالکشف فضلی چنین رفت
زنا اهلان همان بینی درین بند | که دید آن ساده مرد از کپی چند
بجیبت مال مردم خورد نتوان | چو بازرگان و انامال نادان
چو بر دانا کشائی حیله ور | چو غوک مارکش در سر کنی سر
حیل بگذار و ستنوزان حیل ساز | که موش آهن خورد کودن برد باز
چو نقش حیله بر جا در نشانی | بدان نقاش چادر شوز مانی
ز دانا تن سلامت بهر گردد | علاج از دست نادان زهر گردد
بدانائی توان رستن ز اندام | چنان کان ... زیرک جست از دام
ز بیماری بدانائی رهد تن | چو زان بیچاره مردان اشتران

شخص
حسیم

مکن شوخی وفاداری بیاموز | زموش دام در زاغ دهن سوز

مبر یکجو ز کشت کس به بیداد | که موش از زراعت جو برد زرد

مشو مغرور چون کرک کمان گیر | که بر دل چرخ ناگه میزند تیر

رها کن حرص کین حال محروم | نه از زو با خرد چون زاغ با بوم

مبین از خورده بینی خصم را خورد | ز پیلان بین که خرگوش آنچه چون برد

ز حرص رزق باید روی بر تافت | ز روزه که به روزی بین که چون یافت

کسی کین گربه باشد نقشبندش | نهد داغ سگی بر گوسفندش

ز فتنه در وفا کن روی در روی | چنان کز بیم دزد آن زن در آویخت

رهی باشند چون خصمان بناورد | چنان کز دیو دزد آن بار برد

چه باید چشم ... تحفه بردوخت | چو نجاری که لوح از زن در آموخت

اگر بد نیستی باید مشو یار | چنان کان موش نسل آدمی خوار

بو گشتن

بو گشتن توانی زین طرف رست | که کس هم بدین فن زان گرفت رست

به از بر عذر آن زاهد کنی پشت | که راسوی امین را بیگنه کشت

چو خر غافل نباید شد درین راه | کزین غفلت دل خر خورد روباه

حساب نسیه های کژ میندیش | چو زان حلوای نقد آن برد درویش

بهشیاری رهان خود را ز انکار | چو موش آن گربه را از دام تمار

برون بر تا نفرسائی درین بند | چو مرغ قبره زین قید چند

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر | چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

بخونریزی مکن چنگال را تیز | کزین بی بچه گشت آن شیر خونریز

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار | به نیکی برد جان سیاح زان مار

مزن بیهوده بر حرف کسی انگشت | چنان کان زر کبوتر باده را کشت

بقدر مرد شد روزی نهاده | ز باز زر کان بچه تا شاهزاده